

چنین گفت

کارل مارکس

اشعیا برلین / اوتورول / لئون بلوم
ترجمہ: ذبیح اللہ منصوری



اشعيا برلين. اوتورول. لئون بلوم

چنين گفت كارل ماركس

ترجمه و اقتباس

ذبيح الله منصورى

عزيمت

سرشناسه: منصورى، ذبيح الله، ۱۲۸۸-۱۳۶۵
عنوان و نام پديد آورنده: چنين گفت كارل ماركس / ترجمه و اقتباس
ذبيح الله منصورى.

مشخصات نشر: تهران: نگارستان كتاب، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهرى: ۲۶۰ص.

شابك: ۳-۷۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸.

وضعيت فهرست نويسى براساس اطلاعات فيبا.

موضوع: ماركس، كارل، ۱۸۱۸-۱۸۸۳م.. نقد و تفسير

موضوع: ماركسيسم - نقد و تفسير

رده بندى كنگره: ۱۳۸۹ ج ۹/۵/۳۹HX

رده بندى ديويى: ۳۳۵/۴۰۹۲

شماره كتابشناسى ملي: ۲۰۱۳۴۸۷

چنين گفت كارل ماركس

نويسنده: اشعيا برلين، اوتورول، لئون بلوم

مترجم: ذبيح الله منصورى

چاپ اول: ۱۳۸۹

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: نوبهار

صحافى: تاجيك

نگارستان كتاب - خيابان جمهورى، خيابان ارديبهشت جنوبى،

كوچه فخر شرقى، پلاك ۵

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵

www.ngrbook.com

فروش اينترنتى: ۶۶۴۹۵۷۹۴

حق چاپ براى ناشر محفوظ است

ISBN978-600-5541-79-3

شابك ۳-۷۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸

«قيمت: ۵۲۰۰ تومان»

فهرست

۵	مقدمه
۷	۱
۱۷	۲
۲۷	۳
۳۷	۴
۴۹	۵
۵۷	۶
۶۷	۷
۷۷	۸
۸۷	۹
۹۷	۱۰
۱۰۷	۱۱
۱۱۷	۱۲
۱۲۷	۱۳
۱۳۷	۱۴
۱۴۷	۱۵
۱۵۷	۱۶
۱۶۷	۱۷

۱۷۷	۱۸
۱۸۷	۱۹
۱۹۵	۲۰
۲۰۵	۲۱
۲۱۵	۲۲
۲۲۵	۲۳
۲۳۵	۲۴
۲۴۵	۲۵
۲۵۵	۲۶

کتاب فلسفی

@philosophic_books

https://telegram.me/philosophic_books

مقدمه

مطبوعات اروپا به مناسبت آغاز یکصدمین سال انتشار کتاب «کاپیتال» - «سرمایه» - نوشته «کارل مارکس» که هردو در سرنوشت حال و آینده دنیا تأثیری بسزا از خود به جای گذاشته و عقیده کمونیستی و فِرَق آن را به وجود آورده‌اند، مطالبی انتشار داده‌اند که از نظر تاریخی و تحقیق و تتبع در خور تعمق می‌باشد.

در این نوشته، از سه موضوع بحث خواهد شد: نخست بیوگرافی و شرح حال مارکس؛ دوم نظریه‌های او؛ سوم ردّ نظریه‌های آن مرد در مواردی که در خور ایراد می‌باشد. برای این که خواننده خسته نشود، از هر سه موضوع به طور مخلوط سخن گفته خواهد شد.

منابع ما برای نوشتن این سلسله مقالات، سه مأخذ است که یکی از آنها بیوگرافی کارل مارکس تألیف پرفسور «اشعیا برلین» انگلیسی،

استاد دانشگاه آکسفورد، و دو دیگر شرح و تنقید از نظریه‌های اوست
که یکی را «اوتورول» آلمانی نوشته و سومی را «لئون بلوم» فرانسوی.
مترجم

در پایان ماه مارس ۱۸۵۰ میلادی، کارل مارکس سی و دو ساله، که اصلاً آلمانی و در آن اوقات ساکن انگلستان بود، بازن و چهار فرزندش در لندن در یک منزل اجاری به سر می‌برد و زن و شوهر و فرزندان آنها با تنگدستی زندگی می‌کردند.

کارل مارکس با لباس مندرس، موهای ژولیده و ریش انبوه هر بامداد از منزل خارج می‌شد و به نقاطی که تصور می‌کرد می‌تواند کاری به دست بیاورد، می‌رفت و درخواست می‌کرد که شغلی از قبیل دفتر اداری و حسابداری و کتابداری به او واگذار نمایند.

کسانی که کارل مارکس را می‌دیدند، نظری به لباس مندرس او می‌انداختند و سپس می‌گفتند: متأسفیم، ما کاری نداریم که به شما رجوع نمائیم. کارل مارکس بعد از چند ساعت قدم زدن در خیابان‌ها، به خانه مراجعت می‌نمود.

کارل مارکس نتوانست اجاره ماه فوریه را بپردازد و ماه مارس هم

تمام شد و آن مرد از عهده پرداخت اجاره خانه بر نیامد. در آخرین روز ماه مارس ۱۸۵۰ میلادی، صاحب خانه برای دریافت کرایه آن ماه و ماه گذشته به همسر کارل مارکس مراجعه کرد و پول خواست و چون او پول نداشت که به صاحب خانه بدهد، ماجر رفت و با دو مأمور اجرا مراجعت کرد تا اثاث البیت کارل مارکس را ضبط کند و آن را به فروش برساند و طلب خود را بردارد.

یکی از خویشاوندان صاحب خانه، در همان موقع، برحسب تقاضای ماجر یک سمسار برای خرید اثاث البیت کارل مارکس را ضبط کند و آن را به فروش برساند و طلب خود را بردارد.

یکی از خویشاوندان صاحب خانه، در همان موقع، برحسب تقاضای ماجر یک سمسار برای خرید اثاث البیت کارل مارکس آورد و طولی نکشید که خود کارل مارکس آورد و طولی نکشید که خود کارل مارکس مراجعت نمود و دید که صاحب خانه و دو مأمور اجرا حضور دارند و یک سمسار با کمک یک باربر مشغول خارج کردن وسایل زندگی او از خانه هستند.

مرد بدبخت، با اندوه، در گوشه‌ای ایستاده آن منظره را می‌نگریست و سمسار اول اشکاف را بیرون برد و بعد یک میز و شش صندلی را از اتاق خارج کرد و آن گاه دو تخت خواب بزرگ و کوچک را خارج نمود.

روی تخت خواب بزرگ، شب‌ها سه نفر می‌خوابیدند: یکی کارل مارکس و دیگری همسرش و سومی طفل شیرخوار آنها. روی تخت خواب کوچک هم سه طفل خانواده بیتوته می‌کردند.

پس از بردن اشکاف و میز و صندلی تخت خواب‌ها، در اتاق پیش

از یک گاهواره‌ای که طفل شیرخوار کارل مارکس در آن خوابیده بود،
باقی نماند و صاحب خانه خطاب به زوجه مستأجر گفت: بچه را از
گاهواره خارج کنید!

همسر کارل مارکس حیرت زده پرسید: برای چه بچه را از گاهواره
خارج کنم؟ طفل هم تازه خوابیده و اگر او را خارج کنم، بیدار خواهد
شد.

صاحب خانه گفت: این گاهواره باید به فروش برسد. بچه را از
گاهواره بیرون بیاورید که بتوانند آن را خارج کنند.

همسر مارکس طفل شیرخوار را از گاهواره خارج کرد و سمسار
نظری به پشت ورودی گاهواره انداخت و آن را از اتاق خارج نمود.
دو طفل کوچک مارکس هر یک عروسکی در بغل داشتند و
صاحب‌خانه به اطفال نزدیک شد و عروسک‌ها را از آن دو کودک
گرفت.

بچه‌ها به گریه درآمدند و یکی به طرف مادر و دیگری به سوی پدر
دویدند و هر دو شیون کردند و عروسک‌های خود را خواستند.

مارکس از صاحب خانه پرسید: برای چه عروسک‌های این دو
طفل را از آنها گرفتید؟

موجر جواب داد: برای این که قیمت اشیاء خانه شما به قدری
نیست که من بتوانم طلب خود را وصول کنم و قانون به من اجازه داده
که هر چه دارید، برای وصول اجاره خانه از شما بگیرم و غیر از لباسی
که در تن شماست، چیزهای دیگر مال من است.

وقتی سمسار خواست اثاث البیت کارل مارکس را ببرد، شب فرا
رسید و چون طبق قوانین انگلستان - که مواد آن در هر حال و همه وقت

و در مورد همه كس موبه مو اجرا مي شود - اسباب كشي در شب ممنوع بود، قرار شد كه اشياء مزبور را به خانه برگردانند و شب كارل ماركس و عائله اش در آن خانه به سر ببرند و روز ديگر سمسار بيايد و موجودي خانه ماركس را ببرد.

بامداد روز بعد، در حالي كه نزديك يكصد نفر از همسايه ها در خيابان جمع شده بودند، اشياء محقر خانه ماركس، از جمله گاهواره طفل شيرخوار و عروسك هاي فرزندانش، را در ازاي كرايه خانه بردند و كارل ماركس با زن و چهار فرزند بي خانمان و سرگردان شد.

آن روز تا غروب آفتاب، ماركس و زن و چهار فرزند او در خيابان هاي لندن سرگردان بودند و به هر جا كه مراجعه مي كردند تا منزلي اجاره كنند، از آنها كرايه مي خواستند. زيرا قطع نظر از اين كه در لندن موجرين كرايه را از مستأجرين پيش مي گيرند، مشاهده آن خانواده سرگردان كه حتي يك پتو نداشتند كه روي خود بيندازند و بخوابند، توليد بي اعتمادي مي كرد و هر صاحب خاانه كه آنها را مي ديد، متوجه مي شد كه نخواهد توانست كرايه خانه را از آنان بگيرد.

بالاخره، وقتي هوا تاريك شد. مسافرخانه اي كه صاحبش يك آلماني بود، آن هم به ضمانت يكي از دوستان ماركس، حاضر شد كه اتافي براي سكونت آن خانواده پريشان به آنها كرايه بدهد و همان دوست كه ضمانت كرد كرايه آن اتاق پرداخته شود، مبلغی پول به ماركس داد كه بتواند براي زن و فرزندان خود غذا خريداري نمايد و آن شب گرسنه نخوابند.

اين واقعه اثری زائل نشدنی در روحیه ماركس باقي گذاشت و با

اینکه در آن مرد تولید کینه نکرد، ولی نظریه‌اش را نسبت به مسئله تحریم از مستغلات از راه اجاره دادن تأیید نمود و در نامه‌هایی که بعد از سال ۱۸۵۰ میلادی برای آشنایان - از جمله برای دوست صمیمی‌اش انگلس - نوشته، می‌گوید: «هرکس باید خانه‌ای داشته باشد که در آن سکونت کند و فرزندانش را در آن خانه بزرگ نماید. و هیچ کس نباید از راه اجاره دادن خانه جامعه را مورد استثمار قرار بدهد. سکونت کردن در یک خانه، مانند تنفس از هوا حق طبیعی هر انسان زنده است و نباید برای استفاده از این حق طبیعی خراج پردازد و تا آخر عمر محصول عرق جبین خود را به عنوان اجاره خانه تسلیم مریخ نماید و همین که فوت کرد، فرزندانش را از خانه‌ای که چند برابر بهای آن کرایه خانه پرداخته شده، بیرون کنند.»

در نامه‌هایی که مارکس به دوستان خود نوشته، از این گونه تندی‌ها دیده می‌شود. ولی در کتاب سرمایه، که جلد اول آن را در زمان حیات کارل مارکس و دو جلد دیگر بعد از مرگش به وسیله انگلس منتشر شد، اثری از خشونت یا ملایمت نیست.

در بین کتاب‌هایی که منشور و میثاق ادیان بزرگ و کوچک شد، کتاب سرمایه یگانه کتابی است که در آن کوچکترین اثر از احساس و عاطفه وجود ندارد و انسان وقتی کتاب مزبور را می‌خواند، همه چیز را در آن کتاب فاقد احساس می‌بیند. انشای کتاب هم یکنواخت است و هیچ جمله و مضمون شیرین در آن کتاب نیست و به طریق اولی جمله‌ای وجود ندارد که انسان را تکان بدهد.

کسی که برای اولین بار کتاب سرمایه را به دست می‌گیرد، از انشای خشک و بیروح و یکنواخت آن حیرت می‌نماید. در سراسر کتاب

سرمایه، یک جمله و یک مضمون نیست که نشان بدهد که نویسنده آن کوچکترین ذوق ادبی و هنری داشته است و وقتی انسان کتاب سرمایه را به اتمام رسانید و نظریه‌های انگلس را هم خواند، متوجه می‌شود که نویسنده کتاب سرمایه ترحم و عاطفه خشم و بعضی از معنویات دیگر را از «امراض مزمن جامعه‌های منحنی سرمایه داری» می‌داند و می‌گوید که اینها عبارت است از امراضی طولانی و مزمن که جامعه‌های منحنی با آن انس گرفته‌اند و وضع آنها شبیه به نابینایی است که چنان به کوری انس گرفته که اگر بینا شود، احساس ناراحتی می‌نماید.

به عقیده او، نه ترحم قادر به تغییر سرنوشت انسان است، نه خشم و بیرحمی. هنر هر قدر زیبا باشد، نمی‌تواند وضع زندگی انسان را تغییر بدهد. ادب هر قدر برجسته باشد، نمی‌تواند برای یک جامعه نان و آب شود. آنچه در سرنوشت نوع بشر اثر قطعی دارد، اقتصاد است، لاغیر. جز اقتصاد، هرگونه فعالیت، به هر شکل که باشد، از لحاظ سرنوشت جامعه فاقد اثر است.

علم و صنعت از این جهت در خور توجه می‌باشد که از ابزار توسعه اقتصادی است و هنر و ادب از این جهت بی‌ارزش است که نمی‌تواند کمک به بهبود وضع زندگی اقتصادی بشر نماید.

یک جامعه سعادت‌مند احتیاج به ترحم ندارد. چون ترحم از این جهت «جزو امراض مزمن جامعه‌های منحنی» شده که بیکاری و گرسنگی در آن جامعه هست و بیمارانی وجود دارند که فاقد دارو و پرستار می‌باشند و یتیمانی هستند که شب گرسنه می‌خوابند.

در یک جامعه که همه کار می‌کنند و همه از حیث زندگی مرفه

باشند، کسی احتیاج به ترحم ندارد. در زندگی اشراف انگلستان - در زمان کارل مارکس - یکی از چیزهایی که وجود ندارد، ترحم است. برای اینکه وضع زندگی آنها طوری می‌باشد که رحم و نوع پروری در محیط آنان به وجود نماید.

سال دیگر، هشتادمین سال مرگ کارل مارکس و امسال یکصدمین سال انتشار اولین قسمت از کتاب او موسوم به سرمایه می‌باشد. کتاب سرمایه یک مرتبه نوشته نشد، بلکه به تدریج به رشته تحریر درآمده و قسمت‌هایی از آن قبل از سن سی سالگی و بعد از آن دوره از طرف کارل مارکس در مجلات منتشر گردید و بالاخره در سال ۱۸۶۲ میلادی اولین جزو کتاب سرمایه به شکل کتاب انتشار یافت و آن‌گاه در سال ۱۸۶۷ میلادی جلد اول آن کتاب منتشر شد. بعد از مرگ کارل مارکس، رفیق صمیمی و وفادار و مرید و همکارش انگلس دست به تجدید انتشار سرمایه زد و بهتر آن است بگوییم که کتاب سرمایه را کامل کرد. چون در زمان حیات کارل مارکس، آن کتاب که سه جلد دارد، به طور کامل منتشر نگردید و بحث در این خصوص ما را به جاهای دور خواهد برد و حاصل این که تاریخ قطعی انتشار اولین قسمت از سرمایه بنا بر نظریه مورخین، متفاوت است. ولی در تاریخ سال ۱۸۶۲ و ۱۸۶۷ میلادی تمام مورخین متفق القول هستند و لذا امسال یکصدمین سال انتشار اولین جزو از کتاب سرمایه می‌باشد. هیچ یک از نویسندگان قرن نوزدهم و بیستم میلادی به قدر کارل مارکس دارای نفوذ نشد و این مرد که در قسمتی از عمر با عسرت زندگی می‌کرد، بعد از مرگ شهرت جهانی به دست آورد. در صورتی

که نود و نه درصد از کسانی که کارل مارکس را می‌شناسند، نمی‌دانند او چه گفته و از کلیاتی چند گذشته، از نظریه آن مرد آگاه نیستند و تازه آن کلیات هم از طرف کسانی گفته شده که نظریه‌های کارل مارکس را تفسیر کرده‌اند.

کارل مارکس آلمانی بود و یک دین آورد که اساس آن مبتنی بر ماده‌پرستی است و دین او در روسیه قوت گرفت و مذهب رسمی آن ملت شد. ولی حتی در روسیه هم مردم عادی نمی‌دانند کارل مارکس چه گفته و از خواص گذشته، اطلاع سایر طبقات از نظریه‌های کارل مارکس از حدود چند فرمول کلی تجاوز نمی‌نماید.

در آلمان، که موطن کارل مارکس می‌باشد، نیز همین موضوع به نظر می‌رسد و آلمانی‌ها با اینکه می‌توانند کتاب سرمایه را در متن اصلی - متن آلمانی - بخوانند، نظریه‌های کارل مارکس را نمی‌فهمند و فقط خواص از نظریه‌های آن مرد اطلاع دارند.

علتش این است که کتاب سرمایه با سبکی نوشته شده که فرمول‌های کلی را به نظر خواننده می‌رساند و نویسنده آن کتاب فرمول‌های خود را نمی‌شکافد و راجع به آنها توضیح مفصل نمی‌دهد و با امثله و شواهد فهم آنها را برای خواننده آسان نمی‌کند.

یک خواننده متوسط الحال که اهل تحقیق نیست و از اوضاع قرن نوزدهم میلادی - که کتاب سرمایه در آن قرن نوشته شده - اطلاع ندارد، وقتی آن کتاب را برای مطالعه به دست می‌گیرد، پس از خواندن چند صفحه زود خسته می‌شود و کتاب را کنار می‌گذارد.

شاید بعد از چند دقیقه کتاب را بگشاید که فصول دیگر را مطالعه نماید. ولی از خواندن سایر فصول هم چیزی نمی‌فهمد. چون تمام

مطالب کتاب سرمایه به شکل فرمول‌های کلی نوشته شده است. خواندن کتاب سرمایه در ترجمه‌هایی از آن کرده‌اند نیز مشکل است. چون مترجمین عین فرمول‌های مزبور را به زبان روسی و فرانسوی و ایتالیایی و انگلیسی برگردانیده‌اند و اگر ترجمه از لحاظ انشاء ثقیل باشد، مشکل سلیس نبودن ترجمه مزید بر دشواری اصلی می‌شود و خواننده را از مطالعه کتاب سرمایه دلسرد و خسته می‌نماید.

شاید بتوان گفت که در انگلستان - یعنی در کشوری که دین کارل مارکس نفوذ و رسوخ ندارد - مردم بهتر او را می‌شناخته و به نظریه‌هایش پی برده‌اند. چون ترجمه‌هایی که از کتاب سرمایه به انگلیسی شده، علاوه بر روانی، دارای توضیحات مفصل است و مترجمین چون اهل اطلاع بوده‌اند، توانسته‌اند نظریه‌های کارل مارکس را برای خواننده روشن نمایند.

اول باید فهمید که کارل مارکس چه می‌گوید و آیا آنچه می‌گوید، یک واقعیت است یا اینکه وهم و پندار می‌باشد؟

اگر وهم و پندار است که نظریه‌های کارل مارکس با شعر تفاوت ندارد و کسی به شاعر جواب نمی‌دهد، چون می‌داند تخیلات یک سراینده شعر جنبه جدی ندارد. و اگر واقعیت است، باید آن را مورد مطالعه قرار داد و فهمید که آیا کارل مارکس اشتباه کرده یا نه؟

پدر کارل مارکس یهودی بود و در شهر تریر، که در اروپای غربی به اسم «تِرو» خوانده می‌شود، سکونت داشت و در دادگستری وکالت می‌کرد.

آن مرد دارای پنج دختر و سه پسر بود.

ترو جزو خاک فرانسه به شمار می‌آمد و بعد از شکست قطعی ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۵ میلادی، جزو خاک آلمان شد.

در آن موقع، آلمان پادشاهی داشت به اسم فردریک گیوم سوم و آن پادشاه مردی بود مسیحی، از فرقه پروتستان، و نسبت به سایر فرق مسیحی و هکذا یهودی‌ها ابراز نفرت می‌نمود و قانونی را تصویب گذرانید که طبق آن هیچ کس در آلمان نمی‌توانست عهده‌دار مشاغل عمومی بشود، مگر اینکه مسیحی و پروتستان باشد.

مقصود از مشاغل عمومی، عبارت بود از کارمند دولت شدن و نمایندگی در مجالس شورای مملکتی و شورای ایالات و ولایات و

عضویت شهرداری و همچنین وکالت دادگستری.

پدر کارل ماکس، که یک وکیل مدافع برجسته بود، متوجه شد که بر اثر قانون مزبور، نخواهد توانست به وکالت ادامه بدهد؛ مذهب خود را تغییر داد و مذهب پروتستان را پذیرفت و لذا فرزندان وی هم، که در آن تاریخ صغیر بودند، دارای مذهب پروتستان شدند.

بعضی از تذکره نویسان کارل ماکس را یهودی معرفی کرده‌اند. در صورتی که پدر کارل مارکس یهودی بوده، نه خود او. و پدرش نیز، به طوری که گفتیم، دست از دیانت یهودی شست و پروتستان شد.

کارل مارکس در مدرسه ابتدایی و متوسطه خوب تحصیل کرد و در سن هفده سالگی از مدرسه متوسطه فارغ التحصیل گردید. در صورتی که دیگران در سن نوزده سالگی و برخی در سن بیست و یک سالگی از مدرسه متوسطه فارغ التحصیل می‌شدند.

بعد از اینکه کارل مارکس از مدرسه متوسطه فارغ التحصیل شد، راه دانشگاه «بُن» را - که اینک یکی از شهرهای آلمان غربی است - پیش گرفت و طبق توصیه پدر در دانشگاه مزبور و مشغول تحصیل حقوق شد.

ولی به تحصیل حقوق ادامه نداد و بعد از اینکه پدرش در روز دهم ماه مه سال ۱۸۳۸ میلادی زندگی را بدرود گفت، کارل مارکس دست از تحصیل حقوق کشید.

ولی در دوران تحصیل در دانشگاه بُن، چند رساله نوشت و موضوعی که در رساله‌های او تکرار می‌شد، این بود که ایده آل به تنهایی سودمند نیست و در یک صورت ایده آل مفید واقع می‌شود و آن اینست که توأم با عمل باشد و ایده آل بدون عمل، درختی است

بی‌ثمر که حتی از چوب آن برای آتش افروختن نمی‌توان استفاده نمود.

کارل مارکس تازه از تحصیل حقوق دست برداشته بود که با عده‌ای از نویسندگان و جوجه‌های سیاسی که همه مرید هگل فیلسوف معروف آلمانی بودند، دوست شد.

این فیلسوف آلمانی که در سال ۱۷۷۰ میلادی در شهر اشتوتگارت، واقع در آلمان، متولد شد و در سال ۱۸۳۱ میلادی زندگی را بدرود گفت، از کسانی است که در حکمت دارای مکتب می‌باشد و توانست که یک مکتب جدید را در فلسفه بگشاید.

وقتی پدر کارل مارکس زندگی را بدرود گفت و آن جوان، که در آن تاریخ بیست سال داشت، تحصیل حقوق را ترک نمود، هفت سال از تاریخ مرگ هگل می‌گذشت، ولی فلسفه او در آلمان بین جوان‌های منورالفکر موفقیت داشت.

یکی از بحث‌های جوان‌های فاضل آلمانی و مرید هگل در آن موقع، این بود: قانونی که بر انسان حکومت می‌کند، چیست؟ زیرا تمام اشیاء که در طبیعت وجود دارند، مطیع قوانین طبیعی هستند و اعمال آنها از مشیت آن قوانین ناشی می‌شود.

یک سنگ وقتی از آسمان سقوط می‌کند، سقوط آن مطیع قانونی است مخصوص و یک کره آسمانی مثل قمر که اطراف زمین می‌گردد، مطیع قانون مخصوص است و به همین قیاس حرکت زمین به دور خورشید، مطیع قانونی خاص می‌باشد.

سبز شدن یک دانه مثل دانه لوبیا از زمین و بارور شدن یک درخت مثل درخت سیب، قانون دارد و لوبیا و درخت سیب مطیع قوانین طبیعی هستند.

مبدل شدن یخ منجمد به آب و تبدیل آب به بخار، مطیع قانون طبیعی است و در این صورت چگونه ممکن است که انسان مطیع قوانین طبیعی نباشد؟

انسان به حکم اینکه یکی از اشیاء طبیعت است، می باید از قوانین طبیعی اطاعت نماید. ولی ما - به قول جوان‌های فاضل آلمانی در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی - هنوز از این قوانین اطلاع نداریم و جهل ما دلیل بر این نیست که انسان مشمول قوانین طبیعی نباشد. کدام قانون طبیعی انسان را وامی دارد که غذ بخورد و آب بیاشامد و شخصی را دوست بدارد و برعکس نسبت به شخصی احساس خصومت نماید؟

کدام قانون طبیعی انسان را وامی دارد که شخصی را دوست بدارد و تشکیل خانواده بدهد؟ و کدام قانون طبیعی انسان را وامی دارد که یک جامعه به وجود بیاورد و باز کدام قانون طبیعی سبب می شود که از اجتماع چند جامعه و عشیره یک ملت به وجود بیاید و کدام قانون طبیعی ملت را می دارد که یک نوع رژیم حکومت مخصوص را برای اداره امور خود انتخاب نماید؟

چه می شود که حتی بعضی از خصوصیات روحی ملت‌ها تغییر می نماید و کدام قانون آن تغییر را به وجود می آورد؟

ملت روم، در قرون قبل از میلاد، ملتی بود خشن و بی رحم و جنگجو و گلاویاتورها را در سیرک عریان به جان هم می انداخت و از

منظره قتل آنها لذت می برد و یا اینکه درندگان گرسنه را به جان محکومین که می باید اعدام شوند می انداخت و شیرهای گرسنه مقابل چشم تماشاچیان سیرک محکومین را می دریدند و می خوردند و تماشاچیان از مشاهده آن منظره طوری محفوظ می شدند که فریاد شعف بر می آوردند. چه شد که همین ملت امروز مبدل به ملتی آرام و مسالمت جو شده و میل ندارد که خون دیگران را بریزد و از مشاهده مناظر کشتار سخت متنفر است؟ مگر این ملت همان نبود که در گذشته افرادش دو چشم و دو گوش داشتند؟ و امروز هم ایتالیایی ها مثل اسلاف خود دو چشم و دو گوش دارند؟ چه شد که یک چنین تحول بزرگ در روحیه و طرز فکر و سلیقه ایتالیایی ها به وجود آمد و قانون کلی و اصلی این تحول چیست؟

آها ما باید از قانونی که به سرنوشت جامعه ها و ملل حکمفرمایی می نماید ناامید باشیم یا اینکه بگوییم قانون مزبور جزء قوانین ماوراءالطبیعه است و ما را بدان دسترس نیست؟

اما طبیعت ماوراء ندارد که در آنجا و برای آن امکان قوانینی مخصوص وجود داشته باشد. هرچه هست، طبیعت می باشد و در خود طبیعت است. در جهان حدی و حصاری وجود ندارد که بگوییم طبیعت به آن حد و حصار ختم می شود و از ماورای حصار ماوراءالطبیعه آغاز می گردد. برای جهان قائل به ماوراءالطبیعه شدن، ناشی از جهل ماست و هرچه در خارج از حدود دانایی ما می باشد، برای اینکه به نادانی خود اعتراف نکنیم، اسمش را ماوراءالطبیعه می گذاریم.

تا نیمه دوم قرن هیجدهم میلادی صاعقه را یک بلای ناشی از

ماوراءالطبیعه می دانستیم. برای اینکه نسبت به آن جاهل بودیم. ولی فرانکلین آمریکایی - که در سال ۱۷۰۶ میلادی متولد شد و در سال ۱۷۹۰ زندگی را بدرود گفت - توانست که به علت تولید صاعقه پی برد و برای حفاظت عمارات بلند و درخت‌های مرتفع از خطر صاعقه، برقگیر را اختراع نمود و از روزی که ما متوجه شده‌ایم که صاعقه چگونه تولید می‌شود و به چه ترتیب ممکن است از هبوط آن جلوگیری کرد، آن را یک عارضه ناشی از قوانین ماوراءالطبیعه نمی‌دانیم.

خلاصه، جوانان فاضل آلمانی در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی می‌کوشیدند که قوانین طبیعی را که بر تحولات انسان و جامعه حکمفرماست، کشف نمایند.

یک قسمت از قوانین طبیعی که بر انسان حکومت می‌کرد، جزو قوانین وظایف الاعضاء و زیست‌شناسی بود و جوانان آلمانی آن قوانین را می‌شناختند یا اینکه در حدود معلومات آن عصر، واقف به قوانین مزبور بودند.

از زمانی که کارل مارکس به اتفاق جوانان آلمانی می‌کوشید که قوانین طبیعی جامعه را پیدا کند، تا امروز، یکصد و بیست و چهار سال می‌گذرد و در این مدت علوم زیست‌شناسی و وظایف الاعضاء پیشرفت کرده و اطلاعات دانشمندان امروزی در این دو علم زیادتر از دانشمندان دوره بیست سالگی کارل مارکس می‌باشد. مع هذا، کارل مارکس و رفقای او قوانین طبیعی خوردن و نوشیدن و دوست داشتن انسان را می‌دانستند و اطلاع داشتند چه می‌شود که انسان خود را مجبور می‌بیند که بخورد و بنوشد و کسی را دوست

داشته باشد. ولی نمی دانستند چه می شود که چند تن یا چند خانواده دور هم جمع می شوند و یک عشیره را به وجود می آورند و چه می شود که چند عشیره اجتماع می کنند تا یک ملت به وجود آورند و چه می شود که آن ملت ثروتمند می گردد یا اینکه با فقر و مسکنت زیست می نماید، یا اینکه با ملت دیگر می جنگد، یا اینکه برای حکومت بر خود رژیم ملوک الطوائفی یا سلطنتی را انتخاب می نماید. بعضی از جوانان دانشمند آلمانی می گفتند تا روزی که یک گالیله - که گردش زمین را کشف کرد - یا یک نیوتون - که قانون قوه جاذبه را کشف نمود - پیدا نشود و قوانین مربوط به جامعه ها و ملل را کشف ننماید، برای پی بردن به ماهیت جامعه های بشری هیچ علم واقعی وجود نخواهد داشت و هرچه مورخین تا امروز گفته اند، قانون علمی نبوده، بلکه سلیقه خود آنها به شمار می آمده است.

اگر مورخینی که تاریخ جامعه ها را نوشته اند، از علم جامعه شناسی بر خوردار بودند و تاریخ را از روی قوانین علمی می نوشتند، می باید از اوضاع حال هم مستحضر باشند و بتوانند با علم یقین حوادث آینده را در زندگی جامعه ها و ملل پیش بینی کنند. ولی تمام مورخین که تاریخ گذشتگان را می نویسند، وقتی به زمان حال می رسند، مثل اینست که یکمرتبه نابینا می شوند و تاریخ زمان حال را نمی بینند و به طریق اولی نمی توانند از منته آینده را پیش بینی نمایند. زیرا از علم تاریخ بی اطلاع هستند. وقایع را می نویسند، بدون اینکه بگویند وقایع مزبور به چه علت به وجود آمد، آنهایی هم که علل بروز حوادث را ذکر می نمایند، آن علل را طبق سلیقه شخصی استنباط می کنند، نه طبق یک قانون علمی و کلی. به همین جهت،

وقتی به تذکره چند مورخ مراجعه می‌کنیم، می‌بینیم که برای یک واقعه بخصوص، هر مورخ یک علت را ذکر کرده که با علت مورخ دیگر فرق دارد.

در حالی که جوانان آلمانی از پیدا کردن قانون طبیعی که بر سرنوشت جامعه‌ها و ملل حکومت می‌کند ناامید بودند، کارل مارکس، که مثل سایر جوان‌ها از مریدان هگل به شمار می‌آمد، گفت: قانون علمی تاریخ عبارت است از اقتصاد و آنچه سرنوشت جامعه‌ها و ملل را تعیین می‌نماید، اقتصاد می‌باشد.

اقتصاد است که ملت‌ها را ثروتمند می‌کند یا برعکس آنها را دچار فقر می‌نماید و اقتصاد است که سبب می‌گردد که یک ملت حکومت سلطنتی یا حکومت جمهوری یا حکومت ملوک الطوائفی را انتخاب نماید.

هر واقعه که در زندگی جامعه‌ها و ملت‌ها به وجود می‌آید، ناشی از اقتصاد می‌باشد و علت اصلی تاریخ نوع بشر جز اقتصاد چیزی نیست.

بلافاصله، از این اظهار نظر کارل مارکس ایراد گرفتند و گفتند: از این قرار، شما منکر اثر تعلیم و تربیت هستید و عقیده دارید که آموزش و پرورش در زندگی جامعه‌ها و ملت‌ها مؤثر نیست و همچنین منکر دین می‌باشید و می‌گویید که دین در زندگی ملت‌ها اثر ندارد. به طریق اولی، منکر ادب و هنر هم به شمار می‌آید و می‌گویید که ادب و هنر در زندگی جامعه‌ها و ملت‌ها اثر ندارد.

کارل مارکس گفت که آموزش و پرورش و دین و ادب و هنر از لحاظ به وجود آوردن تحول در زندگی ملت‌ها به منزله نمای عمارت

است نسبت به پایه‌ها و جرزها و سقف عمارت. آنچه سبب می‌شود که یک عمارت به وجود بیاید و باقی بماند، پایه‌ها و جرزهای آن است، نه نمای ساختمان و رنگ و روغن آن. و آنچه سبب می‌شود که یک عمارت ویران گردد و فروبریزد، سست شدن جرزهای آن می‌باشد و رنگ و روغن و نمای ساختمان نمی‌تواند عمارتی را که دارای جرزهای خراب است، نگاه دارد.

با اجازه خوانندگان، اکنون چند کلمه راجع به هگل فیلسوف آلمانی که کارل مارکس از مکتب فلسفی او الهام گرفت، صحبت می‌کنیم.

خواهش می‌کنیم توجه فرمایید که بحث ما راجع به هگل خیلی ساده است. چون مقالات باید طوری نوشته شود که برای همه قابل فهم باشد و لذا کسانی که مطالعات فلسفی دارند، نباید بر ما ایراد بگیرند چرا فلسفه هگل را این قدر ساده کرده‌ایم.

فلسفه هگل که هنوز هم راجع به آن بحث می‌کنند، یکی از برجسته‌ترین افکاری بود که در نیمه دوم قرن هیجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم از مغز بشر جستن کرد و در این قرن، یعنی قرن بیستم، شناختن برق و شناسایی فعالیت داخلی اتم، فلسفه هگل را تأیید نمود.

تا قبل از هگل، دانشمندان برای پی بردن به حقیقت از منطق

ارسطو استفاده می‌کردند. در منطق ارسطو، چند اصل وجود دارد که تمام دانشمندان آن را رعایت می‌کردند و سه اصل از اصول منطق ارسطو بیش از همه معروف و قابل استفاده بود، از این قرار:

اول، «هویت»، یعنی باید قبول کرد که یک درخت، درخت است؛ دوم، «عدم انکار»، یعنی وقتی قبول کردیم که یک درخت، درخت است، نمی‌توانیم بگوییم که یک درخت، درخت نیست؛ سوم، «جمع نشدن اثبات و نفی»، یعنی ما وقتی قبول کردیم که یک درخت، درخت است، نمی‌توانیم بگوییم که یک درخت، هم درخت است و هم درخت نیست.

هگل در نیمه دوم قرن هیجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم، علیه این منطق که در نظر دانشمندان سه رکن مقدس و غیرقابل تزلزل استدلال بود و برای ادراک هر حقیقت به آن متوسل می‌شدند، قیام کرد و گفت شما اشتباه می‌کنید و یک درخت، درخت نیست، مگر در ذهن و خیال شما.

هویت واقعی درخت غیر از آن است که شما با ذکر این نکته که یک درخت، درخت است، خویش را گول می‌زنید. شما روی یک چیز مجهول که هیچ نوع اطلاع راجع به آن ندارید، یک اسم می‌گذارید و مثلاً یک اسم برای روح یا اتر - اثير - انتخاب می‌کنید و بعد هم اعلام هویت می‌نمایید و می‌گویید طبق اصل اول از منطق ارسطو، یک روح، روح است؛ یا یک اتر، اتر می‌باشد و با همین فورمالیته ساده تصور می‌نمایید که روح یا اتر را شناخته‌اید.

هگل می‌گوید که برای شناختن حقیقت اشیاء و احوال، استفاده از منطق ارسطو بدون فایده است، بلکه «برای شناختن حقیقت هر چیز،

باید ضد آن یا مخالف آن را شناخت.»

به عقیده او، محال است که انسان بتواند به حقیقت چیزی پی‌برد، مگر اینکه ضد آن - مخالف آن - را بشناسد. برای اینکه «هستی از جمع اضداد به وجود آمده است.»

تمام عناصر که تکوین‌کننده جهان هستند، از جمع اضداد به وجود آمده‌اند و اساس جهان بر مبارزه اضداد گذاشته شده و بدون مبارزه اضداد، فعالیت و جنب و جوش جهان یکمرتبه متوقف می‌شود و بر اثر این واقعه دنیا منهدم می‌گردد یا اینکه معدوم می‌شود و هستی از بین می‌رود.

این نظریه در نیمه دوم قرن هیجدهم و اول قرن نوزدهم خیلی ثقیل بود و دانشمندان نمی‌توانستند آن را هضم کنند. ولی امروز که ما در نیمه قرن بیستم زندگی می‌کنیم، آن را خوب می‌فهمیم و تصدیق می‌نماییم که اساس هستی را مبارزه اضداد تشکیل می‌دهند.

این برق که خانه‌های ما را روشن و در زمستان اتاق‌های ما را گرم می‌نماید، از جمع اضداد - یعنی دو جریان مثبت و منفی - به وجود می‌آید و به هرچیز که در اطراف ماست نظر می‌اندازیم، مشاهده می‌کنیم که با جمع اضداد به وجود آمده و نمی‌تواند دوام داشته باشد، مگر با ادامه مبارزه بین ذرات مثبت و منفی آن شییی. زیرا تمام عناصر که جهان را به وجود آورده‌اند - و تاکنون یکصد و دو عنصر کشف شده که شش تای آن را در بیست سال اخیر ساخته‌اند، یعنی مصنوع بشر است - از اتم به وجود آمده است و در روی هر اتم، دو قوه متضاد وجود دارد: یکی نیروی منفی که در الکترون‌ها است و دیگری نیروی مثبت که در پروتون - هسته مرکزی اتم - می‌باشد و

همان طور که هگل گفته، بقای دنیا بسته به مبارزه دائمی این دو فوه است و اگر دو نیرو که پیوسته با هم کشاکش دارند، فقط یک لحظه دست از مبارزه بردارند، جهان معدوم می‌شود، یعنی مبدل به چیزی می‌گردد که محال است بتوان تصور کرد چیست. زیرا ما فقط چیزهایی را می‌توانیم تصور نماییم که در این جهان وجود دارد و اگر جانوری را فرض نماییم که دارای ده هزار سر و یکصد هزار پا باشد و از هر دهان آن جانور آتش بیارد، باز جانوری است که در این جهان وجود دارد، به دلیل اینکه در صفحه ذهن ما موجود است و ما هم جزو جهان هستیم. باری، به عقیده هگل، برای شناسایی حقیقت هر چیز، باید ضد آن - مخالف آن - را شناخت. برای اینکه هر چیز از جمع اضداد به وجود آمده است. و باز بنا بر عقیده هگل، بقای دنیا و پیشرفت آن بسته به مبارزه اضداد است و اگر مبارزه اضداد متوقف شود، جهان معدوم خواهد شد.

روزی که این مبارزه از بین برود، به عقیده هگل، هستی از بین خواهد رفت و این نظریه، شبیه به عقیده هراکلیت، فیلسوف یونانی، است که در سال ۵۷۶ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۴۸۰ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت. آن مرد می‌گفت: در جهان همه چیز دارای فعالیت و حرکت است و «جز اموات، چیزی بی حرکت نیست.»

در زمان هگل، اتم را نمی‌شناختند و به طریق اولی نمی‌دانستند که درون هر اتم دو نیروی متضاد در کشاکش هستند و از مبارزه آنها «هستی» به وجود می‌آید.

راجع به دو جریان مثبت و منفی برق هم اطلاعاتی محدود

داشتند و نمی‌توانستند که از برق برای روشنایی و حرارت استفاده نمایند و هگل فلسفه خود را به این شکل بیان کرد: «حقیقت وجود - تز - را باید به وسیله عدم - آنتی تز - کشف کرد و آن حقیقت عبارت است از هستی یا سن تز.»

به زبان ساده‌تر: جهان بر اثر مبارزه دو چیز، که یکی «وجود» و دیگری «عدم» می‌باشد، به وجود آمده است و پایدار می‌ماند و تمام ترقیات دنیا مدیون این مبارزه همیشگی است و روزی که این مبارزه از بین برود، «هستی» از بین خواهد رفت و دنیا نابود خواهد شد.

ما دیگر راجع به فلسفه هگل صحبت نمی‌کنیم. چون می‌دانم که خوانندگان را خسته خواهیم کرد. ولی ذکر این مختصر لازم بود تا کلیاتی از فلسفه هگل در ذهن ما بماند.

هگل از این فلسفه تقریباً هیچ نتیجه اجتماعی نگرفت و قاعده‌ای برای زندگی جامعه‌ها و ملل به دست نداد و این کار را کارل مارکس کرد. کارل مارکس بعد از اینکه رشته حقوق را رها کرد، وارد رشته فلسفه شد. و بعد از سه سال تحصیل، در پانزدهم آوریل سال ۱۸۴۱ میلادی دیپلم دکتری در فلسفه را از دانشگاه «اینا»، واقع در کشور ساکسونی - از کشورهای آلمان - گرفت. ولی مدتی قبل از اینکه دیپلم دکترای خود را بگیرد، کتاب‌های هگل را خوانده و با فلسفه آن مرد آشنا شده بود.

کارل مارکس در فلسفه هگل که می‌گفت بقای جهان وابسته به مبارزه دو قوه است، چنین استنباط کرد که قوای جوامع و ملل هم شبیه به مبارزه دو قوه است: یکی نیروی «وجود» و دیگری نیروی

«عدم». از مبارزه این دو نیرو، جامعه‌ها باقی می‌مانند و هستی موجودیت پیدا می‌کند. ولی در یک جامعه و ملت، «هستی» چیست؟ کارل مارکس جواب این سؤال را چنین می‌دهد که در یک جامعه یا ملت، «هستی» عبارت است از اقتصاد.

زندگی یک نفر یا ده نفر، یا یکصد نفر یا هزار نفر، در یک ملت، ارزش نداد و مرگ آنها برای جامعه بیش از فروریختن هزار برگ خشک، از درخت در فصل پاییز، دارای اهمیت نمی‌باشد. به دفعات اتفاق افتاده که بر اثر سیل یا زلزله، در یک کشور عده‌ای کثیر از افراد ناگهان مرده‌اند و مرگ آنها، کوچکترین تأثیر در زندگی سایرین که زنده مانده‌اند، نکرده، حتی آن قدر آنها را متأثر ننموده که از یک وعده غذا صرف‌نظر کنند و بر اثر نداشتن اشتها نتوانند غذا بخورند. ولی اگر این هزار نفر از کسانی باشند که کار می‌کردند و چیزی تولید می‌نمودند که از نظر اقتصادی ارزش داشت، مرگ آنها در جامعه اثر می‌کند، ولی اثر اقتصادی به جا می‌گذارد.

خب، هگل گفته است که هستی از مبارزه دو نیرو به وجود می‌آید: یکی وجود و دیگری عدم.

از کارل مارکس که می‌گوید در جامعه هستی یعنی اقتصاد، باید پرسید که اقتصاد از کدام مبارزه به وجود می‌آید؟ کارل مارکس در جواب می‌گوید که اقتصاد از مبارزه دو نیرو به وجود می‌آید: یکی «تولید» و دیگری «مصرف».

تولید عبارت است از نیروی مثبت یا «تز» و مصرف عبارت است از نیروی منفی، یعنی «آنتی تز» و بر اثر مبارزه این دو نیرو، «اقتصاد» - «سنتز» - به وجود می‌آید.

کارل مارکس در جوانی، که هنوز کتاب سرمایه را منتشر نکرده بود، هدف نهایی اقتصاد را تعیین نکرد. ولی بعد از اینکه افکارش قوت گرفت و توانست آنها را منظم کند، گفت که هدف نهایی اقتصاد گردآوردن سرمایه است و نام کتاب خود را هم سرمایه گذاشت.

بعضی از اشخاص که کتاب کارل مارکس را نخوانده‌اند، یا به طوری اجمال و سطحی کرده‌اند، تصور می‌نمایند که مارکس با سرمایه و سرمایه داری مخالف است. در صورتی که مارکس یکی از متعصب‌ترین طرفداران سرمایه داری است و صریح می‌گوید: «در جامعه تنها چیزی که ارزش واقعی دارد، اقتصاد است و ارزش هر ملت بسته به میزان سرمایه‌ایست که دارا می‌باشد.»

او نمی‌گوید که ارزش هر جامعه بسته به میزان تعلیم و تربیت یا اخلاق نیکو یا هنر و ادب آن است، بلکه می‌گوید: «ارزش هر ملت بسته به میزان سرمایه‌ای است که دارا می‌باشد.»

منتها، کارل مارکس عقیده دارد که افراد نباید سرمایه داشته باشند، بلکه سرمایه می‌باید در دست دولت جمع شود تا از آن سرمایه برای پیشرفت اقتصاد و بهبود وضع زندگی مردم استفاده گردد.

قبل از اینکه در بحث مربوط به نظریه‌های کارل مارکس جلوتر برویم، باید بگوییم که کارل مارکس گرچه از هگل الهام گرفت، ولی فلسفه آن مرد را در بست قبول نکرد و در بعضی از موارد، برعکس فلسفه هگل اظهار نظر نمود.

از کارل مارکس چند رساله در دست است که بر ضد فلسفه هگل نوشته و به ویژه نظریه هگل را در خصوص این که رژیم حکومت پروس - در آلمان - بهترین رژیم حکومت می‌باشد که ضامن سعادت

مردم است، رد کرده و اظهار می‌کند که هگل در آخر عمر مردی ثروتمند و دارای مقام بود و به همین جهت نمی‌خواست او ضاعی که او را ثروتمند و دارای مقام کرده، تغییر نماید و لذا می‌گفت که در کشور پروس «هرچیز، هر آنچنان که می‌باید، هست.» در صورتی که در همان وقت نیمی از مردم پروس نمی‌توانستند غذای کافی بخورند.

نظریه‌های کارل مارکس چیزی است مستقل و یا اینکه مارکس از هگل الهام گرفته، قسمتی از نظریه‌های او را پذیرفته است.

کارل مارکس می‌گفت: دو نیروی متضاد، یکی تولید و دیگری مصرف، اقتصاد را به وجود می‌آورد و برای اینکه اقتصاد باقی بماند، باید مبارزه همیشگی دو نیروی مخالف مزبور وجود داشته باشد.

اگر نیروی مثبت، یعنی تولید، از بین برود، مصرف از بین خواهد رفت و هرگاه نیروی منفی - مصرف - ناپدید شود، نیروی تولید باقی نخواهد ماند.

اگر می‌خواهید یک اقتصاد، یعنی یک ملت را نابود کنید، یکی از این دو نیروی متضاد را از بین ببرید.

این یک قانون کلی است که کارل مارکس بر زبان می‌آورد و خود آن مرد در رساله‌ای، موسوم به «نقاط ضعیف فلسفه»، اظهار می‌کند که اهمیت تولید بیش از مصرف است. برای اینکه از تولید زیاد سرمایه گرد می‌آید، مشروط بر اینکه آنچه تولید می‌شود، به مصرف گردآوردن سرمایه برسد. یعنی چیزهایی تولید نشود که از نظر اقتصادی ارزش نداشته باشد یا چیزهایی تولید نشود که به زودی فاسد گردد و از بین برود.

تاریخ جامعه‌ها و ملت‌ها در نظر کارل مارکس، عبارتست از مبارزه

دو قوه تولید و مصرف و سایر چیزها که در تاریخ به نظر می‌رسد، عبارت است از ابر و مه که زندگی مستقل ندارند و پرازیت می‌باشند و به طفیل تولید و مصرف زندگی می‌نمایند. و این طفیلی‌ها عبارتند از: ایده‌نولوژی، یعنی افکار و عقاید، به هر شکل که باشد و مسائل اخلاقی، به هر نحو که به وجود بیاید و ادبیات، هر شکل که به خود بگیرد و هنرهای زیبا، به هر لباس که ملبس شود.

کسانی که کارل مارکس را نام وی می‌شناسند و آثارش را نخوانده‌اند، چون شنیده‌اند که آن مرد برای جامعه نظامی جدید به وجود آورده و منظورش بهبود وضع زندگی جامعه بوده، تصور می‌نمایند مردی است نوع پرور و از محرومیت طبقات بی‌بضاعت جامعه رنج می‌برد و بر حال مستمندان اشک می‌ریزد.

ولی در آثار کارل مارکس کوچک‌ترین اثر ترحم نسبت به مستمندان دیده نمی‌شود و این مرد که در زندگی از تنگدستی خیلی رنج برد، مثل اینکه اطراف را نمی‌دید و مشاهده نمی‌کرد که در انگستان - که کارل مارکس نصف آخر عمر را در آن کشور گذرانید - چه تفاوتی بین زندگی اشراف و فقرا وجود دارد.

وقتی کارل مارکس دکتر در فلسفه شد، جوانی بود بلند قامت و چهارشانه و قوی، دارای ریش پهن. و مثل اکثر کسانی که با کتاب سرو کار دارند، گوشه‌گیری می‌کرد و با مردم معاشرت نمی‌نمود و حتی با

رفقای خود، که مریدان هگل بودند، گرم نمی‌گرفت. این گوشه‌گیری، تا آخر عمر جزو صفات فطری کارل مارکس به شمار می‌آمد و در مجامع حضور نمی‌یافت، مگر اینکه آشنایان و مریدانش او را مجبور می‌کردند که در محافل حضور به هم برساند و نطق کند.

تا وقتی که بی‌بضاعت بود، طرز کارکردن وی برنامه‌ای مخصوص نداشت و وقتی به انگلستان رفت، آن مرد دانشمند و دکتر در فلسفه، به طوری که دیدیم، برای قوت لایموت مجبور شد به هر کاری تن در دهد. ولی آن قدر شخصیت و علونفس داشت که در آثار او حتی یک سطر حاکی از ابراز تنفر نسبت به جامعه دیده نمی‌شود و کوچکترین اشاره به محرومیت‌ها و رنج‌های خود نمی‌نماید.

به عقیده کارل مارکس، جامعه یا ملت، یعنی اقتصاد، از دو چیز متضاد به وجود می‌آید که تولید و مصرف است و این دو قوه متضاد، طبق فلسفه هگل، مکمل یکدیگر هستند و بدون یکی از آنها، دیگری باقی نمی‌ماند.

انسان، به عقیده کارل مارکس، نمی‌تواند قوانین اقتصاد را تغییر بدهد، به دلیل اینکه قوانینی که بر اقتصاد حکومت می‌کند و از خود اقتصاد ناشی می‌گردد، قوانینی است علمی، نه ابداعی. و قوانین مزبور از دو عامل که اقتصاد را به وجود می‌آورد سرچشمه می‌گیرد: یکی تولید و دیگری مصرف.

تمام حکومت‌های دنیا، از آغاز زندگی بشر تا امروز، که به وسیله

قانون و به زور شمشیر یا سر نیزه درصدد تغییر قوانین اقتصادی بر آمده‌اند، اشتباه کرده‌اند. زیرا قوانین اقتصادی را نمی‌توان با شمشیر و سر نیزه تغییر داد. همچنان که قوانین حرکت سیارات اطراف خورشید - که قوانین علمی است - را نمی‌توان با شمشیر و سر نیزه قرین تحول نمود.

هر تغییر که در قوانین اقتصاد هر جامعه به وجود می‌آید، می‌باید هماهنگ با دو نیروی تولید و مصرف باشد، وگرنه محکوم به بطلان است.

وقتی گندم برای طبخ نان کمیاب می‌شود و بهای گندم و در نتیجه نرخ نان ترقی می‌نماید، دولت نمی‌تواند با وضع یک قانون بهای نان را ارزان نماید. چون قیمت نان از قانون اقتصادی، یعنی یک قانون علمی، تبعیت می‌کند.

دولت اگر برای هر زراع که گندم را کشت و زرع می‌کند و هر نانوا که نان طبخ می‌نماید، یک ژاندارم یا پلیس بگمارد تا گندم و نان را گران‌تر از نرخ دولتی بفروشند، باز نتیجه مطلوب - نتیجه مطلوب دولت - به دست نخواهد آمد، بلکه نان به کلی نایاب خواهد گردید.

برای اینکه دولت بتواند نرخ نان را ارزان کند، باید مطیع قوانین اقتصاد شود و خود را با قوانین تولید و مصرف یک آهنگ نماید، یعنی تولید را زیاد کند تا اینکه برای مصرف کافی باشد و کمبود گندم از بین برود.

کارل مارکس طوری تولید و مصرف را در زندگی ملت‌ها مؤثر می‌داند که برای تحولات سیاسی قائل به اهمیت نیست و تحولات سیاسی را در زندگی ملت‌ها مثل هنر و ادب و شعائر و رسوم می‌داند،

یعنی عقیده دارد که یک رنگ و روغن ظاهری می‌باشد. رفتن یک حکومت و آمدن حکومت دیگر، حتی انقلابی مثل انقلاب کبیر فرانسه، در نظر کارل مارکس از لحاظ به وجود آوردن تحول در زندگی ملت‌ها بدون اثر است. چون تغییر حکومت‌ها و انقلاب‌هایی که برای سرنگون کردن یک حکومت و آوردن حکومت دیگر می‌شود، مثل حباب‌هایی است که در سطح آب یک برکه به وجود می‌آید.

به کارل مارکس ایراد گرفتند و گفتند شما که می‌گویید تغییر حکومت‌ها در سرنوشت اقوام و ملل بدون اثر است، آیا متوجه نیستید که بعضی از حکومت‌ها در مرزها استحکامات به وجود می‌آورند تا اقوام مجاور نتوانند کشور را مورد تهاجم قرار بدهند و مزارع را از بین ببرند و دام را نابود نمایند؟ بعضی از حکومت‌ها سد می‌سازند و آب رودخانه را سوار بر اراضی زراعتی می‌نمایند و کمک به توسعه فلاحت می‌کنند. آیا شما این حکومت‌ها را در زندگی اقوام و ملل بدون اثر می‌دانید؟

کارل مارکس جواب داد: «تأثیری که این حکومت‌ها در زندگی ملل دارند، باز اثر اقتصادی است و آنچه سبب می‌گردد که وضع زندگی ملت‌ها بهتر شود، عوامل اقتصادی می‌باشد.»

انقلاب فرانسه، با آن همه خون‌ریزی، در زندگی ملت فرانسه اثری بزرگ به وجود نیاورده. برای اینکه در عوامل اقتصادی مؤثر واقع نشده. ولی کشف و استخراج یک معدن طلا در یونان قدیم که سبب افزایش ثروت سکنه محلی گردید، عهد درخشنده «پریکلس» را در

یونان قدیم به وجود آورد.^(۱)

چون در یونان قدیم عهد پریکلس دوره‌ای بود که در آن ادب و هنر توسعه یافت، باید بگوییم که کارل مارکس قوت فکر را ناشی از بهبود وضع زندگی مادی می‌داند و عقیده دارد کسانی که با مسکنت زندگی می‌کنند، نمی‌توانند افکار خوب داشته باشند.

کارل مارکس و رفیق و مرید صمیمی او انگلس، که در زمان حیات کارل مارکس و بعد از مرگ او نسبت به مراد خود وفادار ماند، در «مانیفست» چنین می‌گویند:

«تاریخ تحولات اندیشه نوع بشر در چند کلمه خلاصه می‌شود؛ آن این است که تولیدات معنوی نوع بشر به نسبت به تولیدات مادی او فرق می‌نماید و در هر دوره برجسته‌ترین اندیشه‌ها در هر رشته، از طبقاتی بوده که زندگی مرفه داشته‌اند.»

به کتاب سرمایه، که خود کارل مارکس آن را نوشت، و کتاب مانیفست، که کارل مارکس و انگلس به اتفاق نوشتند، چندین ایراد گرفته‌اند و دو ایراد که بر آن کتاب وارد آورده‌اند، مربوط است به اثر تحولات سیاسی در زندگی اقوام و ملل و موضوع تولیدات معنوی از طرف طبقات مرفه است.

کارل مارکس می‌گوید که تغییر حکومت‌ها در زندگی ملل اثر ندارد و تحولات سیاسی را از لحاظ سرنوشت جوامع بی‌اثر می‌داند.

۱. پریکلس از زمامداران معروف یونان است که در سال ۴۹۹ قبل از میلاد متولد شد و در سال

۴۲۹ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت. در عهد او، وضع زندگی یونانیان بهتر شد و کشور آباد

گردید و ادب و هنر رواج یافت. مترجم.

در صورتی که نمی‌توان منکر آثار تحولات سیاسی در زندگی جامعه‌ها و ملل شد و اگر مثل کارل مارکس قبول کنیم که جز اقتصاد هیچ چیز در سرنوشت نوع بشر مؤثر نیست، باید قبول کرد که حکومت یکی از موتورهای اقتصاد است و ممکن است آن را تند یا کند کند.

انگلس بعد از مرگ مراد خود متوجه این موضوع شد و در نامه‌ای خطاب به «ژوزف بلوخ»، یکی از معاصرین خود، می‌نویسد: «کارل مارکس و من، یک مسئولیت داریم و آن این است که سبب شده‌ایم جوان‌ها خیلی به اثر اقتصاد در تاریخ جهان اهمیت می‌دهند و آثار دیگر را به کلی بی‌اهمیت می‌دانند. ما در آن موقع، برای اینکه حقیقتی را بیان کنیم، مجبور بودیم که اقتصاد را عامل اصلی سرنوشت نوع بشر و تاریخ او بدانیم و اگر قید و شرطی را در نظر می‌گرفتیم، این قانون کلی ضعیف می‌شد و بعد هم فرصت نداشتیم که عوامل دیگر را به دقت مورد مطالعه قرار بدهیم و بدانیم تا چه اندازه در سرنوشت نوع بشر مؤثر است.»

این نامه یک اعتراف ضمنی است و نشان می‌دهد که انگلس می‌فهمید که غیر از اقتصاد، عوامل دیگر نیز در سرنوشت نوع بشر و تاریخ او مؤثر است.

و اما در مورد تولیدات معمولی، نظریه کارل مارکس و انگلس بدون رخنه و خدشه است و این دو نفر ایمان دارند که اندیشه‌های برجسته و تولیدات معنوی بهادار فقط مخلوق دماغ طبقاتی است که از حیث زندگی مادی مرفه هستند.

آنها پیدایش افکار درخشانده را در مغز طبقات فقیر جوامع و ملل

غیرممکن می‌دانند و می‌گویند برای اینکه انسان بتواند خوب فکر کند و از اندیشه خویش نتیجه‌ای بگیرد که نزد عقلا ارزش داشته باشد، می‌باید به راحتی زندگی کند و بتواند در شبانه روز قدری استراحت نماید و طبقات فقیر جامعه طوری در مضیقه تحصیل نان هستند که نمی‌توانند استراحت کنند و مغز خود را در رشته‌ای غیر از رشته تأمین معاش به کار اندازند.

یکی از علل بدبختی دائمی طبقات فقیر نوع بشر، از آغاز تاریخ تا امروز، این است که آنها طوری گرفتار مضیقه معاش بوده‌اند که نمی‌توانستند حتی برای بهبود وضع زندگی مادی خود فکر نمایند، تا چه رسد به رشته‌های دیگر.

فقر و فاقه در طول هزارها سال طوری مغز طبقات فقیر را مفلوج کرده که هیچ نوع اندیشه جز فکر تحصیل نان و کاشانه‌ای که بتوانند در آن بخوابند، در مغز آنها به وجود نمی‌آید و حتی در این موارد هم فقط در فکر تأمین احتیاجات فوری هستند و دماغ آنها آن قدر توانایی ندارد که فکر کنند پنج سال دیگر یا ده سال بعد، لااقل از حیث نان و کاشانه، رفاهیت داشته باشند.

اگر بین طبقات فقیره شخصی برخاسته و چیزی گفته که دارای ارزش بوده، از زندگی بهتر برخوردار می‌شده است و فراغتی داشته که بتواند مغز خود را در رشته‌هایی غیر از فکر تحصیل نان به کار اندازد. ولی منقدین کارل مارکس با این نظریه مخالف هستند و نام عده‌ای از بزرگان علم و ادب را می‌برند که فقیر بودند، ولی تولیدات معنوی آنها دارای ارزش می‌باشد.

ما ضمن بحث راجع به نظریه کارل مارکس، عن قریب به جایی خواهیم رسید که نظریه آن مرد راجع به سرنوشت نوع بشر صریح می شود. ولی قبل از رسیدن به آنجا، باید موضوعی را بگوییم که در نظریه آن مرد یکی از ارکان می باشد و آن مسئله «علمی بودن قوانین اقتصادی» است.

در نظر کارل مارکس، ملت یعنی اقتصاد و اقتصاد یعنی تولید و مصرف. و این دو مطیع قوانین اقتصادی هستند و قوانین اقتصادی تغییرپذیر نیست، جز باهم آهنگی با تولید و مصرف. ملت ها و حکومت ها فقط یک کار می توانند بکنند و آن این است که قوانین اقتصادی را در راهی که آن قوانین پیش گرفته اند، تند یا کند نمایند.

هیچ زمامدار نابغه ای نمی تواند یک قانون اقتصادی را تغییر بدهد، همان طور که نمی تواند خط سیر کره زمین را اطراف خورشید عوض کند.

این اوضاع که امروز می بینید - یعنی در زمان کارل مارکس می دیدند - ناشی از قوانین تولید و مصرف می باشد و حکومت های جهان نمی توانند این قوانین را تغییر بدهند، مگر اینکه نوع بشر را معدوم کنند. و قوانین تولید و مصرف، که اقتصاد را به وجود می آورد، آن را - یعنی اقتصاد را - در راهی که پیش گرفته است، می برند تا اینکه به مرحله نهایی برسند.

دولت ها و ملت ها می توانند حرکت اقتصاد را در راهی که پیش گرفته تند یا کند نمایند. ولی نمی توانند مانع از وصول اقتصاد به سر منزل نهایی شوند. به دلیل اینکه اقتصاد مطیع قوانین علمی است و

نوع بشر نمی‌تواند قوانین علمی را تغییر بدهد.
 بنابراین، اقتصاد، یعنی ملت‌ها، بالاخره به سر منزل نهایی خواهند رسید.

ممکن است که دولت و خود ملت‌ها به وسیله وضع قوانین سخت حرکت اقتصاد را به سوی سر منزل نهایی گُند کنند و وصول آن را به مرحله آخر به تأخیر بیندازند، ولی محال است که بتوانند مانع از رسیدن اقتصاد به سر منزل آخر شوند.

نام حرکت اقتصاد را به سوی سر منزل نهایی «جبر تاریخ» گذاشته‌اند و این اصطلاح را کارل مارکس و مرید وی انگلس وضع کردند.

منقدین کارل مارکس با اینکه قسمتی از نظریه‌های او را نمی‌پذیرند، در یک مورد متفق القول هستند و آن تأثیر اقتصاد در تاریخ نوع بشر است.

کارل مارکس اولین کسی است که اقتصاد را وارد تاریخ بشر کرد و قبل از او مورخین و دانشمندان بدین موضوع توجه نداشتند و تاریخ را ناشی از حوادث سیاسی می‌دانستند.

در نظر یک مورخ، تغییر یک حکومت کوچک محلی از تمام تحولات اقتصادی نوع بشر از ابتدای تاریخ تا زمان آن مورخ، با اهمیت‌تر بود.

منقدین کارل مارکس می‌گویند با اینکه مارکس مبتکری است بزرگ و نمی‌توان تردید کرد که نظریه وی راجع به اهمیت اقتصاد در

سرنوشت بشر درست است، ولی غلو کرده و طوری مشغول نظریه خود بوده که دچار تلقین به نفس شده و همه چیز را ناشی از اقتصاد دانسته است و طوری تحت تأثیر تلقین به نفس قرار گرفته که انسان را فراموش کرده و متوجه نبوده که اقتصاد بدون انسان معنی ندارد.

ولی کارل مارکس، به طوری که خواهیم دید، انسان را فراموش نکرده و در کتاب سرمایه به دفعات انسان را اسم می‌برد. ولی در نظر او انسان نه از لحاظ فردی دارای اهمیت است، نه از نظر نوع پروری و اخلاقی.

کارل مارکس در کتاب سرمایه می‌گوید: «انسان موجودی است طبیعی و جاندار و باشعور، و ارزشی ندارد جز اینکه نیرویی است برای کار.

در هر قسمت از کتاب سرمایه که کارل مارکس از آدمی نام می‌برد، طوری او را معرفی می‌نماید که خواننده می‌فهمد در نظر کارل مارکس، گاو و گوسفند و اسب اگر می‌توانستند کار کنند، فرقی با انسان نداشتند. چون گاو و گوسفند و اسب هم موجوداتی طبیعی و جاندار و باشعور هستند.

در کتب اخلاقی، انسان را اشرف مخلوقات دانسته‌اند و نوع پروری را از واجبات قلمداد کرده‌اند. ولی در کتاب سرمایه، انسان جانوری است با شعور و هیچ ارزشی ندارد، جز اینکه نیرویی است برای کار. و لذا انسانی که نتواند کار کند، فاقد هرگونه ارزش است و به همین جهت کسانی که از نظریه‌های کارل مارکس پیروی می‌کنند، برای آدمی قائل به عاطفه و ترحم نیستند و جان یک فرد در نظرشان اهمیت ندارد. چون انسان را فقط یک نیروی کار می‌بینند و فکر

نمی‌کنند که آدمی قلبی هم دارد که ممکن است عاطفه و هستی در آن به وجود بیاید و جانی هم دارد که اگر آزار ببیند، رنج خواهد برد. کارل مارکس اگر کتاب سرمایه را آن طور خشک نمی‌نوشت و برای آدمی قدری بیشتر قائل به ارزش می‌شد، شاید بسیاری از احجافات که نسبت به جان افراد صورت گرفته است، صورت نمی‌گرفت. ولی بعید نیست که این بی‌اعتنایی نسبت به انسان ناشی از چیزهایی بود که آن مرد در نیمهٔ قرن نوزدهم در انگلستان می‌دیده و مشاهده می‌کرده که در نظر یک سرمایه دار انگلیسی، کارگران فقط نیرویی هستند برای کار و آن مرد فکر نمی‌کند که آنها انسان نیز می‌باشند و قلبی هم دارند و از ناملايمات رنج می‌برند.



فردریک انگلس، مرید کارل مارکس، در سال ۱۸۲۰ میلادی متولد شد و بنابراین دو سال از کارل مارکس کوچکتر بود. انگلس در خانواده‌ای آلمانی چشم به دنیا گشود و اجدادش صنعتگر بودند و پدرش در منچستر - واقع در انگلستان - یک کارخانه ریسندگی پنبه داشت و وقتی انگلس بزرگ شد، او را عهده دار اداره قسمتی از آن کارخانه نمود. انگلس قسمتی از تحصیلات خود را در آلمان تمام کرد و قسمتی را در انگلستان.

انگلس قبل از اینکه عهده دار اداره امور کارخانه ریسندگی پدرش در منچستر شود، در آلمان اشعاری در روزنامه‌ها و مجلات ادبی منتشر می‌کرد و برای اینکه خانواده‌اش وی را شناسند، اشعار خود را اسم «فردریک اوسوالد» منتشر می‌نمود. زیرا خانواده انگلس صنعتگر، یعنی دارای کارخانه بودند و علاقه‌مند شدن به ادب را یک

نوع ننگ می دانستند و عقیده داشتند شعرا و نویسندگان افرادی هستند خیال پرور و بیکاره که در جهان خود را به موهومات دلخوش کرده اند و میل نداشتند که انگلس دنبال نویسندگی و شعر برود.

انگلس در آلمان با نظریه کارل مارکس آشنا شد و در زمانی که کارل مارکس در پاریس زندگی می کرد، انگلس به ملاقاتش رفت و آن گاه در انگلستان رفیق دائمی کارل مارکس گردید.

با اینکه انگلس ابتدا مرید کارل مارکس بود، در سنوات بعد خیلی در نظریه کارل مارکس اعمال نفوذ کرد.

کتاب سرمایه را کارل مارکس به تنهایی نوشته، مع هذا، در بعضی از قسمت های آن آثار نفوذ انگلس به طور محسوس دیده می شود و به خصوص قسمت های مربوط به «مبارزه طبقاتی» که در کتاب سرمایه به چشم می رسد، ناشی از تلقین انگلس است و ما در آینده راجع به همکاری این دو نفر بیشتر صحبت خواهیم کرد.

اکنون از مقدمه خارج می شویم و می پردازیم به ذکر نظریه کارل مارکس.

خواننده محترم باید متوجه باشد که در این بحث ما به اختصار گراییده ایم. چون اگر می خواستیم نظریه کارل مارکس را به همان تفصیل که در کتاب سرمایه ذکر شده بیان کنیم، بحث ما چند سال طول می کشید.

کارل مارکس جلد اول کتاب سرمایه را اختصاص به کارگر و کالا و ارزش کالا داده است.

کارگر در نظر کارل مارکس کسی است که کالا را به وسیله کار خود تولید می‌کند.

نویسنده کتاب سرمایه نام دیگری هم برای کارگر انتخاب کرده و آن «پرولتر» است که اسم نوعی آن «پرولتاریا» می‌شود.

پرولتر را رنجبر ترجمه کرده‌اند. در صورتی که معنای اصلی آن رنجبر نیست و خود کارل مارکس می‌گوید: «پرولتر یعنی کسی که جز به وسیله کار خود، راهی برای تأمین معاش ندارد.»

به عقیده کارل مارکس، حتی سوداگران جزء و مثلاً دستفروش‌ها را نمی‌توان جزو پرولتاریا دانست. برای اینکه یک دستفروش دارای سرمایه است و گرچه سرمایه‌اش ناقابل می‌باشد، ولی به وسیله سرمایه خودش اعاشه می‌نماید و لذا کارگر یا پرولتر نیست.

کسی که دارای دو اتاق است و در یک اتاق خود سکونت کرده و اتاق دیگر را اجاره داده و از راه دریافت مال الاجاره زندگی می‌نماید، کارگر نیست. برای اینکه از سرمایه خود اعاشه می‌کند.

به عقیده کارل مارکس، یگانه طبقه‌ای که کالا تولید می‌نماید، پرولتاریا، یعنی مجموع کارگرانی هستند که جز کار خود هیچ وسیله‌ای برای اعاشه ندارند و اگر مزد ناشی از کار به آنها نرسد، از گرسنگی می‌میرند. و چون یگانه طبقه‌ای که کالا تولید می‌کند کارگران هستند، آنچه تولید می‌شود، می‌باید به کارگران تعلق داشته باشد.

کارل مارکس اثر کارفرمایان و سرمایه داران و مهندسی و متخصصین فنی را در تولید کالا بی‌اهمیت می‌داند. و یکی از ایرادهای بزرگ که بر کارل مارکس گرفته‌اند، در همین مورد است.

به عقیده کارل مارکس، کارگران می‌توانند بدون سرمایه و

بی‌مهندس و متخصص فنی، کالا تولید کنند. ولی سرمایه داران و مهندسی‌ن نمی‌توانند بدون کارگران کالا تولید نمایند.

در بادی نظر، این عقیده غیر معمول است. چون یک کارگر نمی‌تواند بدون راهنمایی یک مهندس یک ماشین بسازد. لیکن کارل مارکس می‌گوید احتیاج کارگر به مهندس برای ساختن یک ماشین، ناشی از فقر اوست و کارگر اگر بضاعت داشته باشد، تحصیل می‌کند و علم فرا می‌گیرد و مهندس می‌شود و دیگر برای ساختن ماشین احتیاج به مهندس ندارد.

این نوع استدلال، شاید کودکانه به نظر می‌رسد. ولی با توجه به نتیجه‌ای که کارل مارکس از نظریه خود می‌گیرد، مطابق فکر او منطقی است. چون در جامعه‌ای که کارل مارکس می‌خواهد به وجود بیاورد و آن را جامعه ایده آلی می‌داند، نه امتیاز طبقاتی هست، نه تفاوت مزد و پاداش.

در آن جامعه، تمام افراد از حیث مزدی که از کار خود می‌گیرند، متساوی هستند. برای اینکه تمام افراد برای اشتغال به کار به یک اندازه زحمت کشیده خود را آماده کرده‌اند.

ساده‌تر بگوییم: در آن جامعه که کارل مارکس می‌خواهد به وجود بیاورد، تحصیلات تمام افراد به یک اندازه است و به همین جهت همه از کار خود به یک اندازه پاداش می‌گیرند. ما وقتی آنجا برسیم، خواهیم گفت جامعه‌ای که کارل مارکس می‌خواهد به وجود بیاورد، چه شکل دارد.

به عقیده کارل مارکس، یگانه تولید کننده کالا کارگر است و یگانه سرمایه‌ای که به جای خود به مصرف می‌رسد، آن است که صرف

پرداخت مزد کارگر می شود.

سرمایه‌ای که صرف خرید ماشین آلات در کارخانه‌ها می شود و به مصرف بنای کارخانه می رسد، سرمایه ایست که بیهوده تلف می شود، یعنی سرمایه ایست که تولید ثروت جدید نمی نماید. فقط یک سرمایه تولید ثروت جدید می کند و آن سرمایه ایست که بابت مزد به کارگر می دهند.

سراسر جهان را پر از ابنیه کارخانه‌ها بکنید و در تمام آنها ماشین نصب نمایید به امید اینکه کالا تولید کنید. ولی چیزی تولید نخواهید کرد؛ مگر اینکه کارگران شروع به کار کنند.

در دو هزار سال قبل از این، کارخانه نبود و از نیروی بخار برای تولید کالا استفاده نمی کردند. اما کارگران کالا تولید می نمودند و بعد از این هم چنین خواهد بود.

کالا عبارت است از چیزی که مورد احتیاج بشر قرار می گیرد و نوع بشر در صدد بر می آید که برای رفع احتیاج، به وسیله پرداخت ارزش، آن را تحصیل کند، خواه شیئی مزبور مورد احتیاج جسمی یا روحی آدمی باشد.

در جهان چیزهایی وجود دارد که کالا نیست. زیرا مورد احتیاج بشر نمی باشد؛ یا اینکه مورد احتیاج هست، ولی نوع انسان هنوز به وسیله پرداخت ارزش آن را تحصیل نمی کند، مانند هوا و نور آفتاب. چیزهایی که امروز کالا نیست، ممکن است که در آینده کالا شود. همچنان که امروز چیزهایی جنبه کالا را دارد که در گذشته نبود.

ارزش کالا، به عقیده کارل مارکس، عبارت است از میزان زحمتی که برای تولید آن کشیده یا مدت وقتی که برای تولید آن کالا در یک جامعه مخصوص به مصرف رسانیده‌اند.

به طور کلی، از نظر کارل مارکس، کالا عبارت است از چیزی که برای تولید آن زحمت کشیده‌اند یا وقت صرف کرده‌اند. لذا، برای اینکه چیزی دارای جنبه کالا باشد، می‌باید علاوه بر اینکه مورد احتیاج به شمار بیاید، برای تولیدش کار کرده باشند و به همین دلیل هوا و نور آفتاب کالا نیست، چون برای تولید آنها آدمیان کار نکرده‌اند. قیمت هرچیز، به عقیده کارل مارکس، معادل می‌باشد با بهای کاری که برای تولید آن انجام گرفته است. ولی این قیمت عقلایی در جوامع امروزی - یعنی جوامع دوره کارل مارکس - ثابت نیست. برای اینکه سرمایه داری از یک طرف با خرید نیروی کارگران به بهای ارزان و از طرف دیگر با فروش کالا به قیمت گران، ثبات نرخ‌ها را از بین می‌برد.

مزدی که اکثر کارگران در روز دریافت می‌کنند، برای تأمین معاش آنها کافی نیست. اگر کالایی که از کارخانه‌ها خارج می‌شود متناسب بود با مزد کارگران، کالا در بازار به بهای ارزان به مصرف کننده عرضه می‌گردید. ولی سرمایه داران کالا را بیش از بهای تمام شده می‌فروشدند، بدون اینکه کارگران از سود سرمایه داران بهره داشته باشند.

سرمایه دار نمی‌تواند بر سرمایه خود بیفزاید، مگر به یک وسیله و آن هم خرید نیروی کارگران است.

از آغاز تمدن تا امروز، و از امروز تا پایان زندگی نوع بشر، هرکسی

که از راه صنعت و سوداگری - تجارت - سرمایه‌دار می‌شود، سرمایه خود را به وسیله خرید قوه کارگران به دست می‌آورد.

چون سرمایه به خودی خود زیاد نمی‌شود و برای اینکه سرمایه‌دار بتواند بر سرمایه خویش بیفزاید، مجبور است که چیزی را بخرد و بفروشد و یک کالا، به هر نحو که برای تحصیل سود و افزایش سرمایه خرید و فروخته شود، نتیجه دسترنج کارگران است. اگر سرمایه‌دار بخواهد مزد کارگر را به طور عقلایی بپردازد، می‌باید عین قیمت کالا را بابت مزد به کارگر بدهد. چون قیمت هر کالا متناسب است با میزان کاری که برای تولید آن انجام می‌گیرد.

فرض می‌کنیم که کارگری یک روز مدت دوازده ساعت کار بکند^(۱) و چیزی تولید نماید که بهای آن یک لیره انگلیسی باشد. اگر سرمایه‌دار که آن کارگر را اجیر کرده آن کالا را به بهای یک لیره بفروشد و یک لیره هم به کارگر مزد بدهد، نمی‌تواند استفاده کند و بر سرمایه بیفزاید. پس سرمایه‌دار مجبور است که جنس مزبور را یک لیره و نیم یا دو لیره بفروشد تا بتواند استفاده کند.

این نرخ اضافی یا بهای اضافی، به جیب کارگری که آن را تولید کرده نمی‌رود. ولی آن کارگر در یک رژیم سرمایه‌داری مجبور است که برای تهیه احتیاجات خود بهای اضافی مزبور را بپردازد.

چون کارگری که مثلاً در انگلستان آهن تولید می‌کند، برای ادامه حیات محتاج خواربار و پوشاک و چیزهای دیگر است. او برای هر قلم جنس که مورد احتیاجش می‌باشد، می‌باید یک نرخ اضافی

۱. ساعات کار کارگران در انگلستان در دوره مارکس دوازده ساعت بود.

بپردازد که به جیب سرمایه دار می‌رود و سرمایه‌اش را بیشتر می‌کند. کارل مارکس در این نظریه طوری پیش می‌رود که عقیده پیدا می‌کند که ثروتمند شدن، یعنی استثمار دیگران، خواه دیگران طبقه کارگران باشند یا طبقه سرمایه دار.

کارل مارکس معتقد است تا کسی نتواند دیگران را مورد استثمار قرار بدهد، ثروتمند نخواهد شد. چون ثروت به خودی خود تولید نمی‌شود و فقط زائیده کار است. کار یک نفر هم متناسب می‌باشد با بنیه جسمی او و ساعات شبانه روز. و هرکس که ثروتمند می‌شود، دلیل بر این است که دیگران را مورد استثمار قرار داده است.

کارل مارکس حتی هنرپیشگانی را هم ثروتمند می‌شوند - در صورتی که چیزی نمی‌فروشند و کاگرانی را اجیر نمی‌کنند و در معاملات بازرگانی دخالت نمی‌نمایند - مشمول نظریه کلی خود می‌نماید و معتقد است که آنها نیز جامعه را مورد استثمار قرار می‌دهند و فروش بلیط از طرف آنها برای اینکه مردم در تماشاخانه حضور به هم برسانند، و نمایش آنها را تماشا کنند، استثمار جامعه است. ناگفته نماند که کارل مارکس با هرچه هنر و هنرپیشگی و ادب می‌باشد، مخالف است و آنها را از مظاهر رژیم سرمایه داری می‌داند.

کار چیست و چگونه آدمی ثروت تولید می‌کند؟

«کار» در کتاب مارکس عبارت از عملی است که انسان به قصد استفاده و تهیه وسایل زندگی در مورد خاک و آب می‌کند و کارل مارکس نام خاک و آب را طبیعت می‌گذارد.

در قاموس کارل مارکس، کار فقط عبارت از عملی است که انسان به قصد استفاده در مورد طبیعت می‌کند و هیچ نوع فعالیت دیگر مشمول عنوان و تعریف کار نمی‌شود، به دلیل اینکه تولید ثروت می‌نماید.

انسان جز به وسیله فعالیت در مورد خاک و آب - طبیعت - نمی‌تواند ثروت تولید کند.

نقاش، مجسمه ساز، موسیقیدان، شاعر، نویسنده، دفتردار و حسابدار، بقال، عطار، معمار، افسر ارتش، طبقات مختلف کارمندان

دولت، طبقات گوناگون سوداگران، کار به معنای واقعی نمی‌کنند، به دلیل اینکه ثروت تولید نمی‌نمایند.

در یک جامعه منظم، به عقیده کارل مارکس، هرکس که زیست می‌کند، باید ثروت تولید نماید، یعنی نحوه کار او فعالیت در مورد خاک و آب باشد.

از کارل مارکس پرسیدند: آیا یک جراح که جان صدها نفر را از مرگ نجات می‌دهد، یک کارگر نیست و نباید برای فعالیت او قائل به ارزش شد؟

کارل مارکس که در کتابش اثری از عاطفه و ترحم نیست، جواب داد: نه، او یک کارگر نیست. زیرا ثروتی را تولید نمی‌کند.

ولی در جلد دوم و سوم کتاب سرمایه، برای پزشک و جراح از لحاظ اینکه می‌توانند مانع از زوال نیروی کار کارگران شوند، قائل به ارزش می‌شود و تصدیق می‌کند که در یک جامعه منظم، پزشک و جراح ضروری است.

مسئله میراث زمین و وسایل تولیدات

چون کار عبارت است از عملی که از طرف آدمی در مورد خاک و آب به قصد استفاده به انجام می‌رسد و چون فقط کارگر که کار می‌کند و ثروت تولید می‌نماید، حق دارد که از ثمر کار بهره‌مند گردد. لذا خاک و آب می‌باید پیوسته متعلق به کارگر، یعنی کسی باشد که روی آنها کار می‌کند. در صورتی که در جامعه معاصر - جامعه معاصر کارل مارکس - این طور نیست و خاک و آب متعلق به کسانی است که به

عنوان مالک یا سرمایه دار اراضی و آب‌ها را تصاحب کرده‌اند و خود روی آنها کار نمی‌کنند.

آنچه سبب گردیده که صدها میلیون از افراد بشر از وسیله کار، یعنی خاک و آب، محروم شوند و در عوض طبیعت در انحصار مالکین و سرمایه داران در آید، به عقیده کارل مارکس، در خارج از حدود ظلم و غصب، دو چیز است: اول میراث، دوم تجارت.

وقتی «رومولوس»، بانی شهر رم، آن شهر را بنا نهاد، اراضی اطراف شهر را برای زراعت بالسویه بین سکنه شهر تقسیم کرد و گفت که هرکس باید در زمینی که متعلق به اوست زراعت کند و بعد از مرگ وی اگر پسر دارد، زمین او باید به وسیله پسرش زراعت شود و اگر دارای دختر است، دخترش حق ندارد که زمین پدر را به عنوان میراث تصاحب نماید. زیرا دختران بعد از تصاحب میراث پدر، آن را به خانه شوهر می‌برند و در نتیجه، زمین در دست خانواده‌هایی مخصوص متمرکز می‌گردد. همین طور هم شد.

به عقیده کارل مارکس، در جامعه منظمی که مورد نظر و آرزوی اوست، پسران و دختران نباید زمین و آب را از پدران به ارث ببرند. بعد، کارل مارکس این فتوا را شامل تمام وسایل تولیدات می‌کند و می‌گوید که هرچیز که ثروت تولید می‌نماید، نباید مشمول مقررات ارث شود. لذا، کارخانه‌ها که مواد خام را مبدل به مصنوعات می‌کنند و وسایل نقلیه که مواد خام طبیعت را از مزارع و معادن به کارخانه‌ها منتقل می‌نمایند، نباید از پدران به فرزندان آنها برسد.

کارل مارکس در این قسمت سختگیر است و می‌گوید حتی یک بیل هم که از عوامل زراعت و در نتیجه از عوامل تولید ثروت است،

نباید از پدران به فرزندان منتقل شود و تمام وسایل و عوامل تولید ثروت در آن جامعه منظم که مورد نظر کارل مارکس می باشد، می باید ملی باشد، یعنی به ملت تعلق داشته باشد، نه به طبقات مخصوص یا افراد.

تجارت به عقیده کارل مارکس وسیله دائمی استثمارکارگران است

تجارت انواع دارد و دو نوع آن معروف تر از همه می باشد: نوع اول اینکه کالا را خرید و فروش کنند و نوع دوم اینکه پول را خرید و فروش نمایند. و پول عبارت است از بهای کالا، یعنی قیمت کاری که کارگر برای تولید کالا به انجام رسانیده است، خواه آن قیمت را به شکل زر و سیم پردازند یا به شکل کاغذ.

نوع اول، یعنی تجارت کالا، عملی است که بازرگانان به آن اشتغال دارند. و نوع دوم، یعنی تجارت پول، عملی است که صراف ها و بانک ها و سفته بازان به آن مشغول هستند.

ولی این دو نوع تجارت کوچکترین اثر در ازدیاد ثروت ندارد. اگر یک جوال گندم یا یک عدل پنبه یکصدبار بین بازرگانان دست به دست بگردد، به اندازه یک پشیز ثروت تولید نخواهد کرد و گرچه هریک از آن یکصد نفر بازرگان هنگام معامله در مورد گندم یا پنبه سودی تحصیل کرده اند، اما، ثروتی از زمین تولید نشده و یک جوال گندم یا عدل پنبه بعد از اینکه یکصد دست گشت، همان خواهد بود

که هست.

همچنین، معاملات صرافی و بانکی تمام بانک‌های جهان و داد و ستد تمام سفته‌بازان یک پیشیز بر ثروت نوع بشر نمی‌افزاید و صرافان و بانک‌ها و سفته‌بازان پول را خرید و فروش می‌کنند و پول قادر به تولید ثروت نیست. چون، به عقیده کارل مارکس، فقط یک چیز تولید ثروت می‌نماید و آن عبارت است از فعالیت کارگر در مورد خاک و آب.

هزارها بازرگان هر روز ضمن خرید و فروش کالا استفاده می‌کنند و هزارها صراف و بانک هر روز ضمن خرید و فروش پول استفاده می‌نمایند، بدون اینکه ثروتی تولید شده باشد.

پس این اشخاص که پیوسته استفاده می‌کنند و در عین حال ثروتی هم تولید نمی‌شود، از چه محلی استفاده می‌نمایند؟

کارل مارکس در جواب می‌گوید که تمام این اشخاص از دسترنج پرولتاریا استفاده می‌کنند. گفتیم که معنی پرولتاریا رنجبران نیست، بلکه به طبقه‌ای اطلاق می‌شود که جز کار خود وسیله‌ای برای امرار معاش ندارند و اگر کار نکنند و مزد کار را دریافت ننمایند، گرسنه می‌مانند. به عبارت دیگر: تمام بازرگانان و صرافان و بانکداران و سفته‌بازان روی دوش کارگران سوار هستند و به حساب دسترنج آنها ثروتمند می‌شوند، بدون اینکه کارگران از آن ثروت نصیبی داشته باشند.

به همین جهت، کارل مارکس عقیده دارد در جامعه‌ای که مورد نظر اوست، داد و ستد برای فروش و خرید کالا و پول عبارت است از ثروتمند شدن به حساب دسترنج کارگران بدون کار کردن.

در جامعه منظمی که مورد نظر کارل مارکس می‌باشد، نه خرید و فروش معنی دارد، نه پول. چون هدف هر نوع خرید و فروش عبارت است از استثمار طبقه کارگر. زیرا نه سوداگر مورد استثمار قرار می‌گیرد، نه سرمایه دار و فقط کارگران، یعنی آنهایی که جز کار خود وسیله‌ای برای امرار معاش ندارند، مورد استثمار قرار می‌گیرند. به دلیل اینکه سوداگر - کاسب - وقتی یک جنس را گران خریداری کرد، چیزی هم برای سود خود روی آن می‌کشد و به بهای گرانتر می‌فروشد و سرمایه دار هم کسی است که خود آن جنس را تولید کرده و به کاسب فروخته است.

هر معامله‌ای که در هر نقطه از جهان روی یک کالا یا پول بشود و عده‌ای در آن معامله بهره‌مند شوند، تاوان آن معامله را باید دسته‌ای از افراد بشر که جز کار خود وسیله‌ای برای امرار معاش ندارند، تأدیه نمایند.

این است که به عقیده کارل مارکس، تجارت و بانکداری و سفته بازی عبارت است از یک وسیله دائمی برای استثمار طبقه پرولتاریا. از کارل مارکس پرسیدند: آیا ممکن است که بازرگانی جنس را با ضرر بفروشد و یا یک عده از بانکداران به جای اینکه استفاده کنند، ورشکسته شوند؟ در این صورت، شما چگونه می‌گویید که هدف اصلی تجارت و بانکداری استثمار می‌باشد؟

کارل مارکس گفت: ورشکسته شد یک دسته از بانکداران، هدف اصلی بانکداری را تکذیب نمی‌نماید. همچنان که اگر بازرگانی جنس خود را با ضرر فروخت، دلیل بر این نمی‌شود که هدف اصلی تجارت استفاده نیست.

از او پرسیدند: اگر بازرگان و بانکدار وجود نداشته باشد، کارگری که گندم یا پنبه تولید می‌کند، چگونه نتیجه کار خود را به فروش برساند و احتیاجات خویش را رفع کند؟

کارل مارکس جواب این ایراد را در فصل‌های دیگر کتاب خود داده و می‌گوید: «قبل از زندگی صنعتی، زارعی، که در مزرعه گندم تولید می‌کرد، جوال گندم را به دوش می‌کشید و به بازار مجاور می‌برد و می‌فروخت. ولی امروز - یعنی در دوره کارل ماکس - که تولیدات صنعتی به شکلی درآمدی که کارگر نمی‌تواند خودش کار خویش را به فروش برساند، ناگزیر باید دستگاهی وجود داشته باشد که ثمر کار وی را خریداری کند و این وظیفه برعهده ملت است، یعنی به عهده آن نمایندگی است که در جامعه منظم، ملت برای حکومت بر خود انتخاب می‌نماید.

از کارل مارکس پرسیدند: فرض می‌کنیم که ما یک جامعه منظم، آنچنان که ایده آل شما می‌باشد، به وجود آوردیم و در آن جامعه تجارت، بانکداری و سفته بازی را از بین بردیم و دولتی که نماینده طبقه پرولتاریا بود، روی کار آمد و زمام امور را به دست گرفت و این دولت، ثمر کار طبقه پرولتاریا را، خواه زارع و خواه کارگر کارخانه، از کارگران خریداری کرد. آیا این دولت برای فروش مواد خام یا مصنوعات که کارگران تولید کرده‌اند، البته به ملل دیگر، محتاج تجارت نیست؟ زیرا این دولت چاره ندارد جز اینکه مازاد مواد خام و مصنوعات را که کارگانش تولید کرده‌اند، به ملل دیگر بفروشد و لذا تصدیق کنید که تجارت از بین رفتنی نیست و باید همیشه باشد.

کارل مارکس گفت: آنچه من می‌گویم، برای یک جامعه و یک ملت

نیست، بلکه برای سراسر جهان است. یعنی در تمام دنیا باید ارث بردن وسایل تولیدات ممنوع باشد و در تمام جهان تجارت و همزادهای آن، یعنی بانکداری و سفته بازی، باید از بین برود و در سراسر دنیا به کار بردن پول ملغی شود.

قانونی که من عرضه می‌کنم، یک قانون جهانی است و تا وقتی در جهان جامعه و ملتی وجود دارد که در آن میراث و تجارت و پول هست، سرمایه داری از جهان بر نمی‌افتد.

سرمایه داری در دنیا ریشه‌ای نیرومند و قدیمی دارد و اگر فقط در یک گوشه از دنیا یک شعبه از این ریشه نیرومند و قدیمی باقی بماند، ممکن است که باز توسعه پیدا کند و شعب آن به سایر قسمت‌های جهان سرایت نماید و باز در آن قسمت‌ها استثمار طبقه پرولتاریا را برقرار کند.

برای اینکه قانون من اجرا گردد، می‌باید آنچه در این قانون گفته می‌شود، در سراسر دنیا اجرا شود، نه در یک کشور مخصوص. ولی ممکن است که اجرای آن را از یک منطقه و کشور مخصوص شروع کرد، مشروط بر اینکه هدف نهایی این باشد که قانون من در سراسر جهان اجرا شود. چون اگر این قانون را در نود درصد از جهان به موقع اجرا بگذارند و در ده درصد دیگر رژیم سرمایه داری حکومت نماید، بیم آن می‌رود که رژیم مزبور بر اثر مرور زمان این قانون را از بین ببرد. وقتی تمام جهان طبق این قانون اداره شد، دولتی که در آن جهان زمام امور را به دست می‌گیرد، احتیاج به تجارت ندارد. زیرا جایی نیست که بتواند با آن تجارت کند. آن دولت، ثمر کار تمام کارگران کشور را از آنها دریافت می‌کند و مایحتاج هرکسی را هم در دسترس

وی قرار می‌دهد. و لذا هیچ‌کس مجبور نیست برای خرید نان و گوشت و لباس به بازار برود و اجناس مورد احتیاج خود را از سوداگر خریداری کند و مورد استثمار وی قرار بگیرد. و چون هیچ‌کس احتیاج بخريد هیچ‌چيز ندارد، نیازی به پول نیست. و نظر به اینکه در جهان تجارت و خرید و فروش کالا نیست، بیکاری هم - که امروز از بلایای دائمی طبقه‌ایست که جز کار خود وسیله‌ای برای امرار معاش ندارند - وجود نخواهد داشت. زیرا بیکاری ناشی از رژیم سرمایه داری می‌باشد و امروز - یعنی در دوره کارل مارکس - به طور متوسط، در هر سال در انگلستان یک میلیون و نیم کارگر بیکار، که متخصص نساجی هستند، وجود دارند.

کارل مارکس اسم کارگران بیکار کارخانه‌ها را در کتاب خود «ارتش ذخیره صنعتی» گذاشته است؛ بدین معنی: همان‌گونه که دولت‌ها در موقع جنگ سربازان ذخیره را احضار می‌نمایند و به دستشان تفنگ می‌دهند و آنها را به میدان جنگ می‌فرستند، سرمایه‌داران هم در موقعی که می‌خواهند مقداری زیاد کالا تولید کنند، کارگران بیکار را احضار می‌نمایند. ولی همین که احتیاجشان رفع شد، آنها را از کارخانه‌ها اخراج می‌نمایند و آنان مجبور هستند که گرسنگی را تحمل کنند تا مرتبه‌ای دیگر سرمایه دار حس کند که باید بر تولیدات خود بیفزاید و آنها را احضار نماید.

کارل مارکس در کتاب خود می‌گوید: «نیروی کار یک کارگر، یک کالا است و فرقی با قند ندارد.» و همان‌طور که قند مشمول مقررات عرضه و تقاضا می‌شود، نیروی کار یک کارگر هم مشمول مقررات عرضه و تقاضای بازرگانی می‌گردد. یک وقت عرضه زیاد است و

تقاضا کم و لذا یک میلیون و نیم کارگر نساجی انگلستان تقریباً به طور دائم بیکار هستند. ولی در جامعه‌ای که بازرگانی و پول نباشد، مسئله عرصه و تقاضای نیروی کار به خودی خود از بین می‌رود و هرگز عرضه بیش از تقاضا نمی‌شود. به دلیل اینکه بازرگانی و خرید و فروش کالا وجود ندارد تا سرمایه دار که صاحب کارخانه نساجی است، روزی از تولیدات خود بکاهد و عده‌ای از کارگران را بیکار کند و روز دیگر تصمیم بگیرد به تولیدات بیفزاید و جمعی از کارگران بیکار را احضار نماید و پشت ماشین‌های نساجی به کار وادارد.

اشتباهات کارل مارکس در مورد وضع زندگی کارگران

به عقیده کارل مارکس، هر قدر ثروت افزایش یابد، بدبختی طبقه‌ای که غیر از کار وسیله‌ای برای امرار معاش ندارد، و به قول مارکس: طبقه پرولتاریا، بیشتر می‌شود و هرچه ثروت افزایش یابد، رنج کارگر بیشتر می‌گردد.

کارل مارکس می‌گوید: «هدف سرمایه دار افزایش سرمایه به وسیله توسعه دادن کارخانه و بهبود ماشین‌های صنعتی است و کوچک‌ترین توجه نسبت به بهبود وضع زندگی کارگر ندارد.»

باز می‌گوید: «سرمایه دار می‌داند که کارگر ارزان‌ترین کالایی است که در بازار یافت می‌شود و هرگز روزی نخواهد آمد که از حیث کارگر در مضیقه باشد. زیرا پیوسته یک ارتش ذخیره صنعتی از بیکاران وجود دارد.»

باز می‌گوید: «دو چیز پیوسته مطمح نظر سرمایه دار است: اول، تهیه مقدراری زیاد از مواد خام تا هرگز برای ماده خام در مضیقه نباشد. دوم، توسعه دادن کارخانه به طرزى که بتواند بیشتر کالا تولید کند و به بازار برساند و هر وقت بحرانی پیش می‌آید، سرمایه دار جز به مواد خام و کارخانه توجه ندارد.»

کارل مارکس می‌گوید: «در رژیم سرمایه داری، هرگز روزی نخواهد آمد که کارگر بتواند خود را از چنگال فقر نجات بدهد و سرنوشت کارگر در رژیم سرمایه داری این است که تا روزی که کار می‌کند، همواره دست به دهان باشد؛ یعنی امروز به کار مشغول شود، برای اینکه بتواند امشب شکم را سیر نماید و اگر فردا کار نکند، فردا شب گرسنه خواهد ماند. روزی هم که سرمایه دار به کار او احتیاج نداشت، یا به مناسبت بیماری و پیری استعداد کار کردن را از دست داد، از گرسنگی و فقر خواهد مرد.»

آنچه کارل مارکس در کتاب سرمایه می‌گوید، ناشی از مشاهدات او در انگلستان است.

به طوری که گفتیم، کارل مارکس نصف دوم عمرش را در انگلستان گذرانید و مناظر وحشت آور زندگی کارگران در انگلستان او را قائل کرد که تا نظام اجتماعی به کلی تغییر نکند، محال است که وضع زندگی کارگر قرین اصلاح گردد.

ما که امروز عادت کرده‌ایم که ساعت کار را هشت ساعت بدانیم و امیدواریم روزی ساعت کار هفت ساعت و شش ساعت شود، نمی‌توانیم قبول کنیم که در قرن نوزدهم در انگلستان بعضی از روزها ساعت کار طبقه پرولتاریا هیجده ساعت بود، بدون پرداخت اضافه

کار. موافقی که کارفرما احتیاج به کار اضافی داشت، کارگرانی را که دوازده ساعت کار کرده بودند، مرخص نمی نمود و می گفت که باید شش ساعت دیگر کار کنند و کارگری که صبح در ساعت شش بامداد به کار مشغول می شد، در ساعت دوازده - نیمه شب - دست از کار می کشید، بدون اینکه یک پنی - یک پیشیز - مزد کار اضافی را دریافت نماید.

گفتیم که تنها در رشته نساجی پیوسته یک میلیون و نیم کارگر بیکار در انگلستان بود و سرمایه داران هر موقع که می خواستند، از این ارتش ذخیره صنعتی استفاده می کردند.

کارفرمایان انگلیسی برای اینکه به کارگران خود کمتر مزد بدهند، اطفال را به کار می گماشتند و کارل مارکس می دید که کودکان هفت ساله و مردان پنج ساله در یک کارگاه کار می کنند.

موقعی که کارفرماها دستور می دادند که کارگران می باید اضافی کار کنند، این کودکان هفت ساله هم مثل مردان پنجاه ساله هیجده ساعت کار می کردند.

کارل مارکس، که کتاب سرمایه را خشک و بدون هیچ تزیین ادبی نوشته، می گوید: سطح اطلاعات پسران دوازده و سیزده ساله و چهارده ساله که در کارخانه های انگلستان کار می کنند، خیلی نازل است و بعضی از آنها نمی دانند که در انگلستان زیست می نمایند و برخی اطلاع ندارند که یک پادشاه بر آنها سلطنت می کند یا یک ملکه.»

بدیهی است که وقتی اطلاعات پسران دوازده یا چهارده ساله این قدر نازل باشد، از پسران هفت ساله نمی توان انتظار داشت چیزی

بدانند.

زمین از استخوان نسا جان سفید است

در قرن نوزدهم میلادی، ادامهٔ حیات یا مرگ هزار کارگر، برای یک سرمایه دار انگلیسی کوچکترین تفاوت نداشت. زیرا وقتی هزار کارگر فوت می‌کرد، سرمایه دار انگلیسی هزار کارگر بیکار را از ارتش ذخیرهٔ صنعتی وارد کارخانه می‌نمود.

کارگران که در مواقع عادی دوازده ساعت و در مواقع فوق العاده هیجده ساعت کار می‌کردند، فرصت نداشتند که مطالعه کنند و بر معلومات خود بیفزایند و نیز نمی‌توانستند حرفه‌ای دیگر را فراگیرند. کارل مارکس می‌گوید: «توسعهٔ منابع، کارگر را به معنای واقعی بردهٔ سرمایه دار کرده است. چون کارگر در سراسر عمر، در رژیم سرمایه داری، چاره‌ای ندارد جز اینکه برای سرمایه دار کار کند؛ وگرنه از گرسنگی خواهد مرد. به دلیل اینکه کارگر نمی‌تواند بدون ماشین چیزی تولید نماید و ماشین هم مال سرمایه دار است.»

این گفته با توجه به زندگی صنعتی قرن نوزدهم در انگلستان حقیقت است و نمی‌توان آن را انکار کرد.

قبل از دورهٔ کارخانه‌ها، یک کارگر نساج یا کفاش یا چاقوساز انگلیسی، یک افزارمند بود و می‌توانست به تنهایی کالایی تولید کند و به فروش برساند. ولی بعد از اینکه کارخانه‌های نساجی و کفاشی و چاقوسازی به مقدار زیاد و به بهای ارزان‌تر تولید شد، افزارمندی که در گذشته نساجی یا کفاشی یا چاقوسازی می‌کرد، محکوم گردید

برود و در کارخانه به عنوان کارگر مشغول به کار شود یا از گرسنگی بمیرد.

در انگلستان، بعد از اینکه کارخانه‌های نساجی به کار افتاد، نساجانی که با کارگاه‌های کوچک پارچه می‌بافتند، از گرسنگی مردند و آخرین آنها در سال ۱۸۳۸ میلادی نابود شدند.

در جلد اول سرمایه، مضمونی هست که نویسنده با اینکه طبق روش خود آن را بدون شرح و بسط و پیرایه ادبی نوشته، خواننده را تکان می‌دهد. مضمون مزبور با انشای خشک کارل مارکس از این قرار است: «چلوار انگلیسی بعد از اینکه از کارخانه‌های نساجی انگلستان بیرون آمد و به هندوستان رفت، نساج هندی را که با کارگاه دستی پارچه می‌بافت، محکوم به مرگ از گرسنگی کرد و حکمران کل هندوستان در گزارشی که سال ۱۸۳۵ برای دولت انگلستان فرستاد، گفت: دشت‌های هندوستان از استخوان نساجان هندی که از گرسنگی مرده‌اند، سفید شده است.»

کارل مارکس بعد از نوشتن این قسمت از گزارش حکمران کل هندوستان، در همان صفحه از سرمایه چنین می‌گوید: «ماشین نساجی گرچه نساج هندی را به قتل رسانید، ولی او را از رنج دائمی کارگردن در کارخانه‌ها نجات داد.»

هرچه ثروت سرمایه داران انگلیس بیشتر می‌شد و زیادتر کارخانه‌های خود را توسعه می‌دادند، رنج و محرومیت کارگران انگلیسی بیشتر می‌گردید و به همین جهت کارل مارکس در سرمایه می‌گوید: «در رژیم سرمایه داری، هرچه ثروت بیشتر شود، رنج کارگر بیشتر خواهد گردید.»

و باز می‌گوید: «در رژیم سرمایه داری، هر قانون که برای کمک به طبقه کارگر وضع گردد، به نفع سرمایه دار تمام خواهد شد.»
 ذکر این موضوع در کتاب سرمایه بدون علت نیست و مارکس این حرف را از روی تجربه می‌زند.

کارل مارکس قبل از اینکه جلد اول کتاب سرمایه را بیرون بدهد، با همکاری مرید و رفیق صمیمی خود، انگلس، در روزنامه‌ها و مجلات انگلستان مقالات می‌نوشت و رژیم سرمایه داری آن کشور را مورد انتقاد قرار می‌داد. قبل از آن هم کارل مارکس در جراید و مجلات آلمان و فرانسه به نفع طبقه پرولتاریا نویسندگی کرده، یک نهضت به وجود آورده بود.

نوشته‌های کارل مارکس عده‌ای از رجال سیاسی انگلستان را متوحش کرد و اندیشیدند که شاید آنچه آن مرد می‌گوید، درست باشد.

کارل مارکس در نوشته‌های خود می‌گفت: قوانین اقتصادی، قوانین علمی است و نمی‌توان جلوی آن را گرفت و با این ترتیب که زندگی صنعتی وسعت به هم می‌رساند، در انگلستان و سایر کشورهای صنعتی جز دو طبقه باقی نمی‌ماند: یکی طبقه سرمایه دار و دیگری طبقه پرولتاریا. و چون لازمه کارکردن کارگران در کارخانه‌ها این است که سطح فکرشان بالاتر از یک کارگر غیر متخصص - عمه - باشد، به محرومیت و رنج خود پی می‌برند و قیام می‌کنند و رژیم سرمایه داری را بر می‌اندازند.

نوشته‌های کارل مارکس و انگلس در بعضی از نوع پروران، که پیوسته در انگلستان بوده‌اند، مؤثر واقع شد و آنها در جراید و مجلات

چیزهایی نوشتند و از وضع زندگی کارگران انگلیس ابراز تأسف کردند و در نتیجه قوانینی برای بهبود وضع زندگی کارگران تصویب شد که یکی از آنها قانون مربوط به حداکثر ساعات کار و دیگری قانون مربوط به مزد و مرخصی کارگران بود.

ولی کارفرمایان انگلیسی قوانین مزبور را خنثی کردند و گرچه بر ساعات کار نیفزودند، ولی مزد را متناسب با میزان تولیدات کارگر نمودند و بین کارگران برای اینکه بیشتر تولید کنند، رقابت به وجود آوردند و چون دست آنها برای اخراج کارگر باز بود، هر کارگر را که نمی‌خواست مطیع مقررات کارفرما شود، بیرون می‌کردند.

این است که کارل مارکس می‌گوید: در رژیم سرمایه داری، هر قانون که برای کمک به طبقه پرولتاریا وضع شود، به نفع سرمایه‌دار تمام خواهد شد.

چون کارل مارکس وضع زندگی کارگران انگلیسی را در نظر داشته، دو اشتباه در مورد کارگران کرده است: یکی اینکه می‌گوید هرگز وضع زندگی کارگران در رژیم سرمایه داری اصلاح نخواهد شد، برای اینکه موجودیت سرمایه داری وابسته به این است که پیوسته یک طبقه پرولتاریا وجود داشته باشد و سرمایه‌دار بتواند نیروی کار این طبقه را به بهای ارزان خریداری نماید تا بر سرمایه خود بیفزاید. لذا، به قول کارل مارکس: قوانینی که در رژیم‌های سرمایه داری به نفع طبقه کارگر وضع می‌شود، هرگز طوری نیست که کارگر را از زندگی کارگری به سوی یک زندگی بهتر سوق بدهد، بلکه قوانین طوری وضع می‌شود که کارگر تا آخرین روز زندگی پرولتر باقی بماند؛ یعنی تاروزی که زنده است، محکوم باشد که برای سرمایه‌دار کار می‌کند.

در صورتی که امروز می‌بینیم در بعضی از کشورهای سرمایه‌داری این طور نیست و قوانینی به نفع کارگران وضع شده که هدف آن رفاهیت کارگر است و حتی حق بازنشستگی را برای کارگر به رسمیت شناخته‌اند و او می‌تواند بعد از اینکه بیست و پنج یا سی سال کار کرد، بازنشسته شود و مزد خود را بگیرد.

اشتباه دیگر کارل مارکس مربوط است به مزد کارگران. می‌گوید: هر قدر ثروت بیشتر شود، یعنی ثروت سرمایه‌داران افزون گردد، مزد کارگران کمتر خواهد شد. در این مورد کارل مارکس بین کشورهای مختلف فرق نمی‌گذارد و معتقد است که در چین و فرانسه و آمریکا قانون اصلی این می‌باشد که با افزایش ثروت سرمایه‌داران، مزد کارگران کمتر شود.

در صورتی که در یک کشور ثروتمند مثل آمریکا، مزد کارگر بیش از یک کشور فقیر مثل چین است و به طوری که آزموده شده، در آمریکا با افزایش ثروت، مزد کارگران نیز افزایش یافته و امروز یک کارگر آمریکایی بیش از گذشته مزد می‌گیرد.

ولی کارل مارکس در جلد اول سرمایه می‌گوید: «افزایش سرمایه، تناسب قدیمی فی مابین سرمایه‌دار و کارگر را تغییر نمی‌دهد، ولی بر شماره سرمایه‌داران یا لاقل سرمایه‌داران بزرگ می‌افزاید و شماره کارگران را هم بیشتر می‌کند.»

منظور کارل مارکس از تناسب قدیمی بین سرمایه‌دار و کارگر، تناسب مزد است و به طوری که گفتیم، عقیده ندارد که افزایش ثروت یا سرمایه‌در رژیم‌های سرمایه‌داری سبب افزایش مزد کارگر شود. طوری وضع صنعتی انگلستان در قرن نوزدهم میلادی کارل

مارکس را نسبت به بهبود وضع زندگی کارگران مأیوس کرده بود که می‌گوید: «کارگر در رژیم سرمایه داری بردهٔ صنعتی است و قوانینی که به نفع او وضع شود، برای بقای بردگی می‌باشد و محال است که در یک رژیم سرمایه داری قانونی وضع گردد که کارگر را از بردگی نجات بدهد.»

باز می‌گوید: «گاهی رژیم سرمایه داری احساس خطر می‌کند و تصمیم می‌گیرد که به سود طبقهٔ کارگر قدری گذشت نماید و مقداری از سود خود را به کارگران واگذارد. ولی هرگز سودی که به کارگران واگذار می‌شود، به قدری نیست که کارگران را از بردگی صنعتی نجات دهد. برای اینکه موجودیت رژیم سرمایه داری وابسته به این است که طبقهٔ پرولتاریا پیوسته باقی بماند و مدام برای افزایش سرمایه کارفرمایان کار کند.»

باز می‌گوید: «بردگان اعصار قدیم کمتر از کارگران کارخانه‌های امروز رنج می‌بردند. چون کمتر کار می‌کردند و بیشتر استراحت می‌نمودند. نمونهٔ زندگی بردگان اعصار قدیم را می‌توانیم امروز در بعضی از کشورها که رسم بردگی حکمفرماست، ببینیم و مشاهده می‌کنیم که زندگی بردگان در آن کشورها نه فقط طاقت فرسا نیست، بلکه از عنوان بردگی گذشته، از حیث خوراک و پوشاک و مسکن و استراحت کردن بر بسیاری از افراد آزاد در همان کشورها مزیت دارند.»

خلاصه، اگر کارل مارکس وضع زندگی کارگران انگلیسی را در قرن نوزدهم مقابل چشم نداشت، شاید نظریه‌اش راجع به سرمایه دار و کارگر طوری دیگر می‌شد.

ولی این را نمی‌توان انکار کرد که اگر وضع زندگی کارگران انگلیس امروز خیلی بهتر از دورهٔ حیات کارل مارکس می‌باشد، برای این است که نوشته‌های کارل مارکس و انگلس و دیگران منتشر شد و مردم آنها را خواندند و رجال سیاسی و هیئت حاکمه متوجه شدند که باید وضع زندگی کارگران را اصلاح کرد.

موضوع تمرکز سرمایه و وضع قوانین در رژیم‌های سرمایه داری

به عقیده کارل مارکس، هر قدر زندگی صنعتی توسعه پیدا کند و احتیاجات جامعه به وسیله ماشین تولید شود، طبقه افزارمند به تدریج از بین می‌رود، تا روزی که آخرین افزارمند، مثل آخرین نساج انگلیسی که در کارگاه کوچک خود کار می‌کرد و پارچه می‌فروخت، از گرسنگی تلف شود یا مجبور گردد در یکی از کارخانه‌ها کار کند.

افزارمند در کتاب سرمایه کسی است که با دو دست خویش چیزی تولید می‌کند و خود آن را می‌فروشد؛ مثلاً چاقوسازی که یک دکه کوچک دارد و در آن دکان چاقو می‌سازد و خود آن را می‌فروشد،

افزارمند است.^(۱) کفاشی هم که در یک دکان کفش می دوزد و خود آن را می فروشد، افزارمند می باشد.

ولی توسعه زندگی صنعتی میدان کار را از دست طبقه افزارمند می گیرد و افزارمندان نمی توانند در قبال صاحبان کارخانه ها مقاومت کنند. زیرا صاحبان کارخانه ها مواد خام را با ارزان ترین قیمت خریداری می نمایند و کالا را به مقدار زیاد تولید می کنند و سال به سال بر اثر پیشرفت صنعتی، ماشین های سرمایه داران برای تولید کالا بهتر می شود.

بعد از اینکه افزارمندان از بین رفتند، یعنی از گرسنگی مردند یا جزو طبقه پرولتاریا شدند، وضع سرمایه داران هم ثابت نمی ماند و سرمایه داران متوسط سرمایه داران کوچک را از بین می برند و خود آنها قربانی سرمایه داران بزرگ می شوند.

این مبارزه ناشی از ماهیت سرمایه داری است و در این رژیم هر که بیشتر سرمایه دارد و می تواند زیادتر تولید کند و سریع تر به بازار برساند، عرصه را بر سرمایه داران دیگر تنگ می کند.

آن وقت، سرمایه دار جزء چاره ندارد جز اینکه کارخانه خود را به سرمایه دار بزرگ بفروشد و از میدان مبارزه کنار برود و او هم بعد از خوردن قیمت کارخانه، جزو طبقه پرولتاریا - یا طبقه ای که غیر از کار خود وسیله ای برای امرار معاش ندارد - می شود.

۱. کلمه افزارمند را فرهنگستان ایران قبل از شهریور ۱۳۲۰ وضع کرد. پیش از وضع این کلمه، ما ایرانیان افزارمند را «صنعتگر» می خواندیم، یعنی کسی که مصنوعی تولید می کند و خود آن را می فروشد و فرهنگستان ایران افزارمند را به جای آن انتخاب کرد. مترجم.

سرمایه داران بزرگ برای اینکه سرمایه داران متوسط و کوچک را محو کنند، یعنی تمام منافع را محدود و منحصر به خود نمایند، کارتل تشکیل می دهند.

کارتل عبارت است از اتحاد چند سرمایه دار بزرگ، خواه افراد باشند یا شرکت‌ها. کارتل‌ها تمام سرمایه را قبضه می کنند و حتی کشاورزی هم از حمله آنها مصون نمی ماند، یعنی تمام اراضی مزروع نصیب سرمایه داران خواهد شد و تمام کشاورزان مجبور می شوند که کارگر فلاحی گردند، یعنی منضم به طبقه پرولتاریا شوند.

کار مارکس جز کشاورزی انگلستان جایی را نمی دیده است

به طوری که می دانیم، اینکه یکصد سال از انتشار جلد اول کتاب سرمایه می گذرد، نظریه کارل مارکس در مورد کشاورزی جامعه عمل نپوشید و سرمایه داران نتوانستند اراضی کشاورزان را تصاحب کنند و آنها را وادارند که کارگر فلاحی، یعنی رعیت، شوند. نه فقط سرمایه داران نتوانستند از همه جا اراضی مزروع را از دست خرده مالک بیرون بیاورند، بلکه، از سال ۱۹۱۹ میلادی تا امروز، در بعضی از کشورها، به موجب قانون، اراضی مزروع از دست سرمایه داران فلاحی بیرون آورده شد و آن زمین‌ها را بین زارعین تقسیم کردند.

نظریه کارل مارکس در مورد تمرکز سرمایه بر اثر توسعه زندگی صنعتی، درست است و ما نمونه‌های برجسته تمرکز سرمایه را بر اثر توسعه صنایع در دنیای امروز می بینیم و همان طور که آن مرد در کتاب سرمایه گفت، کارتل‌هایی از چند شرکت تشکیل شده تا

بازارهای جهانی را در دست داشته باشند و به سرمایه داران کوچک مجال فروش کالا ندهند.

ما اسم کارتل‌های بزرگ را نمی‌بریم و از ذکر نام سرمایه‌داران صنعتی متوسط نیز خودداری می‌کنیم. چون نمی‌خواهیم که این بحث، که دارای جنبه کلی است، سیاق خود را از دست بدهد. برای مثال - آن هم بدون ذکر نام - راجع به یک مؤسسه کوچک لبنیات فروشی صحبت می‌کنیم که در سال ۱۸۷۵ میلادی در سویس شروع به کار کرد.

مؤسسه مزبور وقتی به وجود آمد، از حیث سرمایه و نحوه کار فرقی با سایر لبنیات فروشی‌ها نداشت. ولی امروز یکی از کارتل‌های فروش مواد غذایی در سراسر جهان است و دارای یکصد و هشتاد کارخانه در سی و چهار کشور می‌باشد و هفتاد و پنج هزار کارگر در کارخانه‌های این کارتل کار می‌کنند. شما به طور حتم اسم این مؤسسه را شنیده‌اید و کالاهای آن را هر روز می‌بینید و سال گذشته این مؤسسه یک میلیارد و پانصد میلیون دلار کالا در سراسر جهان فروخت.

مقصود این است که آن قسمت از نظریه کارل مارکس، که مربوط می‌باشد به تمرکز سرمایه، بر اثر توسعه زندگی صنعتی درست درآمد. ولی قسمتی دیگر که راجع به تمرکز سرمایه‌های کشاورزی است، مطابق پیش بینی کارل مارکس نشد. زیرا کارل مارکس، که نصف دوم عمر خود را در انگلستان گذرانید، تصور می‌کرد که وضع کشاورزی در انگلستان نمونه‌ایست که تحولات کشاورزی سایر کشورها را در ادوار آینده نشان می‌دهد.

در انگلستان، سرمایه داران توانستند که اراضی قابل کشت و زرع را از دست خرده مالکین بیرون بیاورند و چون حکومت در دست آنها بود - چون خود نماینده پارلمان محسوب می شدند - قوانینی وضع کردند که خرده مالک را از زمین محروم نمود.

خرده مالکین بعد از اینکه اراضی خود را از دست دادند، جزو پرولتاریا، یعنی کارگر کشاورزی - رعیت - شدند یا به مستعمرات انگلستان مهاجرت نمودند.

اما، آنچه سبب شد که سرمایه داران انگلیسی درصدد برآیند اراضی را از خرده مالکین بگیرند، رواج بازار پشم در قاره اروپا بود. سرمایه داران انگلیسی متوجه شدند که هرگاه اراضی قابل کشت و زرع را مبدل به مرتع نمایند و در آن گوسفند پرورش بدهند تا بتوانند پشم گوسفندان را در بازارهای اروپا بفروشند، خیلی استفاده خواهند کرد.

چون سرمایه داران خود نماینده پارلمان بودند، با وضع قوانینی که خرده مالکین را گرفتار محظور می نمود، دست آنها را از اراضی زراعتی کوتاه کردند و مزارع خرده مالکین مبدل به مراتع بزرگ برای پرورش گوسفندان شد و خرده مالکین مبدل به کارگر گردیدند یا راه مستعمرات را پیش گرفتند.

یکی از عللی که سبب شده کارل مارکس بگوید در رژیم سرمایه داری هر قانون که وضع شود به نفع سرمایه داران می باشد، همین موضوع است.

در قرن هیجدهم و نوزدهم میلادی، در انگلستان، این طور بود و سرمایه داران حکومت را هم در دست داشتند و لذا هرگز قانونی که

علیه منافع سرمایه داران باشد، از طرف پارلمان انگلستان تصویب نمی شد. فقط در یک موقع ممکن بود یک چنین قانون وضع شود و آن اینکه دسته ای از سرمایه داران که قوی تر بودند، تصمیم می گرفتند دسته ای دیگر را مقهور کنند و کارل مارکس این موضوع را مؤید نظریه خود می دانست. چون او می گفت بین خود سرمایه داران مبارزه آنقدر ادامه پیدا می کند که تا سرمایه داران کوچک و متوسط از بین بروند و سرمایه داران بزرگ باقی بمانند و در آن موقع در جهان طبقات متوسط، که بین طبقه کارگر و طبقه سرمایه دار هستند، وجود نخواهند داشت و فقط دو طبقه باقی می ماند: یکی طبقه پرولتاریا و دیگری طبقه سرمایه دار.

کارل مارکس، در جلد اول کتاب سرمایه، راجع به اینکه خرده مالکین، یعنی کسانی که دارای قطعاتی کوچک از اراضی قابل کشت و زرع هستند، جزو پرولتاریا خواهند شد، نظریه قطعی ابراز می کند و می گوید: «در رژیم سرمایه داری، زارعی که خرده مالک است، از زمین خود محروم خواهد شد و گرچه تا امروز این محرومیت به طور اساسی در انگلستان صورت گرفته، ولی در کشورهای اروپای غربی هم زمینه برای محروم کردن زارعین خرده مالک از اراضی آنها فراهم می شود.»

اما می دانیم که این طور نشد و سرمایه داران ممالک اروپایی نتوانستند که خرده مالکین را از اراضی آنها محروم کنند.

در بعضی از کشورها نیز اراضی زراعتی را بین زارعین که فاقد زمین بودند، تقسیم کردند تا خرده مالک ها به وجود بیایند.

ولی نمی توان منکر شد که انتشار کتاب سرمایه و نظریه های

کارل مارکس سبب گردید که در بعضی از کشورهای اروپا اراضی قابل کشت و زرع را بین کشاورزان تقسیم کردند، یعنی توانستند که سرمایه داری کشاورزی را از بین ببرند و سیستم خرده مالکی را به وجود بیاورند تا آنچه کارل مارکس در کتاب خود پیش بینی کرده است، به وقوع نپیوندد.

به وجود آمدن بحران در رژیم سرمایه داری

کارل مارکس می گوید که رژیم سرمایه داری، به مناسبت ماهیت خود، گرفتار بحران می شود. بحران رژیم سرمایه داری به دو نوع است: یکی بحران موقتی که در دوره ای بخصوص رو می دهد و دوم بحران بزرگ که اساس رژیم سرمایه داری را متزلزل می نماید. کارل مارکس بدو تصور می کرد که بحران موقتی هر پنج سال یک مرتبه رو می دهد و علت بروز بحران را اسقاط ماشین کارخانه ها می دانست.

او می گفت: چون هر پنج ساله یک مرتبه ماشین کارخانه ها مستعمل می شود و از کار می افتد، لاجرم رژیم سرمایه داری هر پنج سال یک بار گرفتار بحران می شود. ولی توضیحاتی که انگلس داد، نظریه کارل مارکس را در این خصوص تصحیح کرد.

به طوری که گفتیم، انگلس مدتی مدیر کارخانه بود و در مسائل مربوط به اداره کارخانه بصیرت داشت و به او گفت آنچه شما راجع به دوره پنج ساله اسقاط ماشین می گوئید، یک قاعده کلی نمی باشد و در بعضی از کارخانه ها دوره عمر ماشین پانزده سال است و بعد از این

مدت، صاحب کارخانه یا شرکتی که آن کارخانه را اداره می‌کند، بدون احساس عسرت ماشین را تعویض می‌نماید. چون در هر کارخانه و در هر سال مقداری از سود برای تجدید ماشین‌ها ذخیره می‌شود^(۱).

به قول انگلس، هر کارخانه مدتی قبل از اینکه ماشین‌هایش فرسوده شود و از کار بیفتد، ماشین‌های جدید را سفارش داده و آماده کرده و همین که ماشین‌های کهنه فرسوده شد، ماشین جدید را به کار می‌اندازند.

بعد از توضیحات انگلس، کارل مارکس از نظریهٔ مربوط به دوره‌های پنج سالهٔ بحران موقتی صرف‌نظر کرد و در عوض بحران موقتی را ناشی از چیز دیگر دانست که افزایش تولیدات است.

کارل مارکس گفت: رژیم سرمایه‌داری با سرعت جلو می‌رود و هر قدر سرمایه بخواهد، به وسیلهٔ بانک‌ها به دست می‌آورد و ماشین کارخانه‌ها را بهتر می‌نماید و انواع تولیدات را وارد بازار می‌کند و سود فراوان نصیبش می‌شود. ولی یکمرتبه مواجه با بحران می‌گردد. زیرا طوری بازار از تولیدات متراکم می‌شود که کالا به فروش نمی‌رسد.

کارل مارکس به وجود آمدن بحران را در رژیم سرمایه‌داری غیر قابل اجتناب می‌داند و عقیده دارد که ایجاد بحران ناشی از قوانین اقتصادی است که جنبهٔ علمی دارد، یعنی مجری شدن آن حتمی است.

چون سرمایه‌دار نمی‌تواند از کسب سود صرف‌نظر نماید - ولو برای

۱. این ذخیره را در ایران «ذخیرهٔ استهلاک» می‌نامند. مترجم.

جبران فرسوده شدن کارخانه‌ها و تجدید ماشین‌ها باشد - و نمی‌تواند دایرهٔ فعالیت خود را محدود نماید - به دلیل اینکه اگر دایرهٔ فعالیت خود را محدود کند، بر اثر رقابت دیگران محو خواهد شد - وی ناچار است تا بتواند کارخانه را توسعه دهد و بیشتر کالا تولید نماید و برای به فروش رسانیدن کالا به انواع وسایل، از بسته بندی زیبا گرفته تا جایزه برای خریداران، متوسل گردد. ولی قوهٔ خرید طبقاتی که باید کالا را خریداری کنند، محدود است یا احتیاج آنها محدود می‌باشد. و لذا، ناگزیر روزی فرا می‌رسد که تولیدات به فروش نمی‌رسد و در انبارها می‌ماند.

کارل مارکس می‌گوید: تا روزی که سراسر دنیا صنعتی نشده، این نوع بحران‌های رژیم سرمایه داری را نابود نمی‌کند. به دلیل اینکه سرمایه دار انگلیسی اگر نتواند کفش و پارچهٔ خود را در خود انگلستان به فروش برساند، آن را به بازارهای آسیا و آفریقا خواهد فرستاد و در بازارهای ممالکی که هنوز صنعتی نشده‌اند، خواهد فروخت و در عوض مواد خام کشورهای مزبور را به انگلستان می‌آورد، یعنی بومیان آسیایی و آفریقایی می‌توانند که مواد خام بدهند و کفش و پارچهٔ انگلیسی را دریافت کنند. ولی روزی که توسعهٔ زندگی صنعتی به مرحله‌ای رسید که تمام کشورهای آسیایی و آفریقایی نیز صنعتی شدند، دیگر سرمایه دار انگلیسی که کفش و پارچهٔ او در انگلستان و در قارهٔ اروپا به فروش نرسیده، نمی‌تواند آن را در مستعمرات انگلستان یا در ممالک آزاد که هنوز صنعتی نشده‌اند، به فروش برساند و تمام کالاهایی که تولید شده، در انبارها می‌ماند.

بحران موقتی رژیم سرمایه داری، به عقیدهٔ کارل مارکس، بحران

اول است که علاج دارد. ولی بحران بزرگ و غیرقابل علاج آن است که کالاهای رژیم سرمایه داری در هیچ جا به فروش نرسد.

بحران بزرگ سرمایه داری به عقیده کارل مارکس و اصلاحی که خود او در این عقیده کرد

کارل مارکس عقیده دارد که رژیم سرمایه داری نخواهد توانست جلوی «بحران بزرگ»، را که ناشی از فزونی تولیدات است، بگیرد. استنباط کارل مارکس در این خصوص چنین است: طبقات متوسط و افزارمند و تمام زارعین که خرده مالک هستند، در آخرین مرحله رژیم سرمایه داری از بین می‌روند و آنچه آنها را از بین می‌برد، تمرکز سرمایه در دست سرمایه داران بزرگ و توسعه زندگی صنعتی و تکامل ماشین است.

در آن مرحله، جز دو طبقه باقی نمی‌ماند: یکی سرمایه داران و دیگری کارگران. در آن مرحله، تولیدات بر اثر رقابت بین سرمایه داران و توسعه صنایع و تکامل ماشین‌ها، به قدری زیاد می‌شود که نمی‌توان

آنچه کارگران تولید می‌نمایند را فروخت. کالاهایی را که به دست کارگران و با سرمایه کارفرمایان تولید می‌شود، خود کارگران جز در حدود مصرف خود نمی‌توانند خریداری نمایند. بازاری هم وجود ندارد که بتوان کالاها را در آن فروخت. زیرا همه کشورهای صنعتی یا نیمه صنعتی شده‌اند و خود کالا تولید می‌کنند و در تمام کشورها حکومت و قدرت در دست سرمایه داران است و سایر افراد ملت جزو طبقه پرولتاریا می‌باشند.

در آن موقع، ناگزیر بحران بزرگ به وجود می‌آید و ماشین کارخانه‌ها بر اثر به فروش نرفتن کالاها متوقف می‌شود و صدها میلیون کارگر گرسنه و بیکار قیام می‌کنند و رژیم سرمایه داری را از بین می‌برند و جامعه منظم را به وجود می‌آورند.

این نظریه که در جلد اول کتاب سرمایه ابراز شده، بعد مورد تجدید نظر خود کارل مارکس قرار گرفته، ولی نه در آن کتاب. به طوری که گفتیم، جلد اول سرمایه در زمان حیات کارل مارکس منتشر گردید و جلد دوم و سوم بعد از مرگ او به وسیله انگلس منتشر شد.

کارل مارکس در زمان حیات فرصت نکرد که در کتاب سرمایه نظریه خویش در خصوص بحران بزرگ رژیم سرمایه داری که می‌باید سبب سقوط آن رژیم شود، را اصلاح کند. ولی در نامه‌هایی که بعد از سال ۱۸۶۹ میلادی به اشخاص نوشته، چیزهایی گفته که نشان می‌دهد به عقیده وی غیر از بحران بزرگ رژیم سرمایه داری و ناشی از فزونی تولیدات، چیز دیگر هم ممکن است که رژیم سرمایه داری را از بین ببرد و آن جنگ می‌باشد.

کارل مارکس در نامه‌ای، که به تاریخ اوّل ماه سپتامبر سال ۱۸۷۰ میلادی به «سورژ» نوشته، می‌گوید: جنگ روسیه و آلمان اگر در بگیری و رژیم تزاری روسیه از بین برود، از بین رفتن رژیم سرمایه‌داری در اروپا تسریع خواهد شد.

در نامه دیگر که کارل مارکس به همان شخص نوشته، می‌گوید: تا رژیم حکومت تزاری در روسیه از بین نرود، رژیم سرمایه‌داری در اروپا از بین نخواهد رفت.

در روسیه حزبی تشکیل شده بود به اسم حزب «نارود نایا ولیا»، یعنی «اراده ملت»، بعد از تشکیل آن حزب، کارل مارکس خیلی امیدوار گردید که رژیم حکومت تزاری در روسیه سرنگون گردد. چون حزب مزبور عقیده داشت که می‌باید با اقدامات افراطی حکومت تزاری را سرنگون کرد.

کارل مارکس، در سال ۱۸۷۹ میلادی، در نامه‌ای که به یکی از مهاجرین نوشته، این موضوع را تذکر می‌دهد و می‌گوید: من به این حزب خیلی امیدوارم و تصور می‌کنم می‌تواند که حکومت تزاری روسیه را از بین ببرد و روزی که این حکومت در روسیه از بین رفت، مقدمات بر افتادن رژیم سرمایه‌داری در اروپا فراهم خواهد شد.

در آخرین سال‌های عمر، کارل مارکس همچنان جنگ را یکی از عوامل مؤثر بر انداختن رژیم سرمایه‌داری می‌دانست و پیش بینی می‌کرد که بین آلمان و روسیه جنگ در خواهد گرفت و محتمل است که در روسیه در آن جنگ شکست بخورد و رژیم حکومت تزاری از بین برود و راه برای از بین رفتن رژیم سرمایه‌داری در اروپا هموار گردد.

کارل مارکس، که تمام جنگ‌ها را ناشی از عوامل اقتصادی می‌دانست، عقیده داشت که جنگ آلمان و روسیه هم بر اثر علل اقتصادی شعله ور خواهد شد و حکومت‌های سرمایه داری مغرب اروپا برای اینکه حکومت سرمایه داری آلمان را از دست انداختن روی مستعمرات منصرف نمایند، وی را به سنوی روسیه سوق می‌دهند؛ یعنی روسیه، به یک تعبیر، بین حکومت‌های سرمایه داری مغرب اروپا و آلمان وجه المصالحه می‌شود.

کارل مارکس می‌گفت: آلمان دارای رژیم سرمایه داری و صنعتی است و این رژیم برای صنایع خود که در حال توسعه می‌باشد، احتیاج به مواد خام و بازار دارد و به همین جهت بعد از اینکه خود را در مستعمرات مواجه با مقاومت شدید دید، ممکن است که متوجه روسیه شود و به آن کشور حمله نماید.

اختلاف نظر کارل مارکس و انگلس راجع به علت از بین رفتن رژیم سرمایه داری

انگلس در آخرین سنوات عمر کارل مارکس، عقیده داشت آنچه سبب می‌شود که رژیم سرمایه داری به حکم جبر تاریخ از بین برود، فزونی تولیدات است.

کارل مارکس می‌گفت: قبل از اینکه زندگی صنعتی به مرحله‌ای برسد که فزونی تولیدات غیر قابل علاج باشد، جنگ‌ها رژیم سرمایه داری را از بین خواهند برد.

انگلس عقیده نداشت جنگ‌هایی که بین حکومت‌های

سرمایه‌داری در بگیرد، رژیم سرمایه‌داری را از بین ببرد. این جنگ‌ها، گرچه ممکن است یک یا چند حکومت سرمایه‌داری را مقهور کند، ولی حکومت‌های فاتح سرمایه‌داری باقی می‌مانند و یک نظام سرمایه‌داری از بین می‌رود و نظام دیگر سرمایه‌داری جای آن را می‌گیرد.

کارل مارکس می‌گفت: بر اثر توسعه زندگی صنعتی، جنگ‌هایی که در آینده بین حکومت‌های سرمایه‌داری در خواهد گرفت، بزرگتر از جنگ‌های گذشته خواهد بود و در هر جنگ آن قدر سرمایه به مصرف خواهد رسید که حتی دول فاتح سرمایه‌داری هم ضعیف خواهند شد و چون سرمایه به خودی خود مولد ثروت نیست، حکومت‌های سرمایه‌داری فاتح که قسمتی از سرمایه خود را از دست داده‌اند، در صدد بر می‌آیند که به وسیله فشار آوردن به طبقات کارگر مافات را جبران نمایند و فشار آنها طبقات مزبور را بیشتر عاصی خواهد نمود و این وضع زمینه را برای قیام طبقه پرولتاریا آماده خواهد کرد.

تا روزی که کارل مارکس زنده بود، این اختلاف نظر بین انگلس و کارل مارکس وجود داشت و انگلس معتقد نبود که جنگ بین حکومت‌های سرمایه‌داری سبب از بین رفتن رژیم مزبور شود. ولی کارل مارکس جنگ را از عوامل از بین رفتن رژیم سرمایه‌داری می‌دانست.

واضح است که کارل مارکس منکر بحران بزرگ که می‌باید، به گفته خود او، رژیم سرمایه‌داری را از بین ببرد، نبود. ولی می‌گفت که آن بحران موقعی به وجود می‌آید که رژیم سرمایه‌داری به آخرین مرحله تحول خود برسد و غیر از دو طبقه سرمایه‌دار و کارگر طبقه‌ای دیگر

باقی نماند و قبل از آن، جنگ‌ها ممکن است که رژیم سرمایه داری از بین ببرند.

آیا اگر خود کارگران مصرف کننده کالا باشند، باز بحران بزرگ پیش می‌آید؟

با اینکه تکرار کلام کسالت آور است، باید گفت که در مورد فزونی کالا و به فروش نرفتن آن هم کارل مارکس وضع صنعتی انگلستان را در نیمه دوم قرن نوزدهم میلادی ملاک و مأخذ قرار داده است. در انگلستان، کارگرانی که کالا تولید می‌نمودند، نمی‌توانستند خود آن کالا را خریداری نمایند، مگر به مقدار کم، آن هم از انواع ارزان قیمت آن.

قسمت بیشتر کالاهایی که در انگلستان تولید می‌گردید، یا از طرف اشراف و طبقات متوسط خریداری می‌شد یا اینکه به کشورهای دیگر می‌رفت و در بازارهای اروپا و آفریقا و آسیا فروخته می‌شد.

کارل مارکس می‌دید که کارگر انگلیسی کالا تولید می‌کند، ولی خود نمی‌تواند آن را خریداری نماید و خریدار آن اشراف و طبقات متوسط انگلیسی یا خریداران خارجی هستند. لذا، اندیشید که وقتی تمام کشورها صنعتی یا نیمه صنعتی شدند، طبقات متوسط هم از بین رفتند و جز سرمایه داران و کارگران باقی نماندند، کسی نیست که کالای سرمایه داران را خریداری کند و لذا ماشین کارخانه‌ها متوقف می‌شود. ولی اگر وضعی پیش بیاید که خود کارگرانی که تولید می‌نمایند مصرف کننده کالا نیز باشند، آیا باز بحران بزرگ به وجود

خواهد آمد؟

این سئوالی است که نمی‌توان بدون مطالعه و آزمایش جواب داد. ولی در بعضی از کشورها، مثل آمریکا و سوئد، و بعد از جنگ اخیر در آلمان غربی، آزموده‌اند که خود کارگرانی که کالا تولید می‌کنند، ممکن است خریدار و مصرف‌کننده کالا باشند.

اول دفعه «هانری فورد» آمریکایی، بعد از جنگ جهانی اول، به فکر افتاد که برای کارگران وضعی پیش بیاورد که بتوانند اتومبیل‌هایی را که از کارخانه او بیرون می‌آید، خریداری نمایند. سایر کارخانه‌های اتومبیل‌سازی آمریکا پس از فورد از روش وی تقلید کردند، ولی بعد از بحران سال ۱۹۲۹ میلادی.

در سال ۱۹۲۹ میلادی، در آمریکا یک بحران بزرگ به وجود آمد که ناشی از فزونی تولید بود و نشان می‌داد که نظریه کارل مارکس مبنی بر اینکه افزایش تولید کالا ممکن است که رژیم سرمایه داری را منجر به فنا کند، درست است.

در آن سال، انبارهای آمریکا پر از کالا بود، ولی به فروش نمی‌رسید و چون کارفرمایان نمی‌توانستند کالاهای خود را به فروش برسانند، قادر نبودند مزد کارگران را بپردازند و کارخانه‌ها بسته شد و میلیون‌ها کارگر آمریکایی بیکار گردیدند.

شرح بحران اقتصادی آمریکا در سال ۱۹۲۹ میلادی و انعکاسی که در جاهای دیگر، به خصوص اروپا، داشت، از این بحث خارج است و ما را از مرحله پرت خواهد کرد.

ولی بعد از آن بحران، بعضی از سرمایه داران آمریکایی متنبه شدند و متوجه گردیدند باید کاری کرد که طبقه کارگر هم بتواند

مصنوع کارخانه‌ها را، ولو گران قیمت باشد، خریداری کند. سوئد بعد از آمریکا از این روش پیروی کرد و اینک در آلمان غربی هم از این روش پیروی می‌کنند.

در نتیجه، مقداری زیاد از کالاهای آمریکایی که از کارخانه‌ها بیرون می‌آید، از اتومبیل و تلویزیون و یخچال گرفته تا تفنگ شکاری و لوازم آرایش زنانه و مواد غذایی و وسایل پوشاک، از طرف کارگران خریداری می‌شود.

اگر این روش در تمام کشورهای صنعتی و نیمه صنعتی پیش گرفته شود، آیا باز بحران بزرگ به وجود خواهد آمد؟ آیا باز هم توسعه زندگی صنعتی و تکامل ماشین سبب خواهد شد که آن قدر کالا تولید شود که نتوان فروخت؟ آیا بین مواد خام و مصنوعات کارخانه‌ها تناسب وجود نخواهد داشت؟ یعنی آیا مواد خام آن قدر فراوان تولید خواهد شد که برای تولید مصنوعات نمی‌توان قائل به حدیقف گردید؟

امروز، تولید مواد خام حدی دارد که متناسب است با وسعت اراضی فلاحتی و شماره زارعین و به خصوص وسایل مکانیکی و علمی که در اختیار زارعین است.

بعید نیست که در آینده توسعه علم و صنعت سبب شود که مواد خام خیلی بیش از امروز تولید گردد. آیا در آن موقع سرمایه داران نخواهند توانست حتی به وسیله فروش کالا به کارگران، آنچه را که تولید می‌نمایند، بفروشند؟

در هر حال، کارل مارکس که وضع صنعتی انگلستان را در قرن نوزدهم میلادی در نظر می‌گرفته، عقیده دارد روزی خواهد آمد که بر

اثر تمرکز سرمایه و توسعه صنایع و رقابت بین سرمایه داران، آن قدر کالا تولید خواهد شد که به فروش نخواهد رسید و در آن روز رژیم سرمایه داری محکوم به فنا خواهد گردید.

حکومت‌های سرمایه داری می‌توانند به وسیله وضع قوانین آن روز را به تأخیر اندازند، ولی نمی‌توانند از هبوط آن روز جلوگیری نمایند. زیرا جلوی جبر تاریخ را نمی‌توان گرفت.

اتحاد اقتصادی دول سرمایه‌داری نمی‌تواند جلوی تحولات جبری را بگیرد

کارل مارکس می‌گوید: گاهی سرمایه‌داران که زمام امور حکومت‌های سرمایه‌داری را در دست دارند، متوجه می‌شوند که رقابت آنها با یکدیگر طوری خطرناک است که سبب محو همگی خواهد گردید. لذا، اتحادیه‌هایی تشکیل می‌دهند و تصمیم می‌گیرند درون آن اتحادیه‌ها با یکدیگر رقابت نکنند. بعید نیست که در داخل اتحادیه‌ها قوانین گمرکی را هم از بین ببرند، به طوری که کالا به آزادی از یک کشور به کشور دیگر - البته در داخل اتحادیه - برود و حتی ممکن است که در داخل اتحادیه‌ها پولی واحد اعتبار داشته باشد و اتباع یک دولت بدون گذرنامه به کشور دیگر مسافرت نمایند. به وجود آمدن این نوع اتحادیه‌ها که چند کشور سرمایه‌داری را

تقریباً مبدل به یک کشور می‌کند، از لحاظ سرمایه داران نافع است و مانع از این می‌شود که کارتل‌ها و حکومت‌های سرمایه داری دچار بحران گردند. ولی مانع از سیر منظم رژیم سرمایه داری به سوی مرحله‌نهایی آن نخواهد شد. زیرا آنچه سبب می‌شود که رژیم سرمایه داری به سوی مرحله‌نهایی برود، تنگدستی طبقه کارگر است، نه رواج کار و کسب سرمایه داران یا کسادی کار آنها.

ممکن است که چند حکومت سرمایه داری اتحادیه‌ای تشکیل بدهند که در آن تمام مقررات گمرکی لغو شود و گذرنامه وجود نداشته باشد و پول واحد رواج پیدا کند. ولی حتی در آن اتحادیه کارگران همچنان فقیر هستند و امروز می‌باید کار کنند و امشب بخورند و اگر فردا کار نکنند، فردا شب گرسنه خواهند ماند.

تمام منافع و مزایای اتحادیه اقتصادی به جیب سرمایه داران خواهد رفت و نصیب کارگران جز مزد آنها نخواهد بود.

ممکن است در آن اتحادیه اقتصادی قوانینی وضع شود که عنوان آن مساعدت به کارگران باشد. ولی قوانین مزبور چون از طرف سرمایه داران وضع می‌گردد، کمکی مؤثر به کارگران نخواهد کرد. چون ماهیت رژیم سرمایه داری طوری است - به عقیده کارل مارکس - که هر قانون، به هر شکل که در آن وضع شود، برای تأمین منافع سرمایه داران است، ولو عنوانی فریبنده داشته باشد و بخواهند نشان بدهند که قصدشان کمک به کارگران است.

تشکیل اتحادیه‌های اقتصادی از طرف حکومت سرمایه داری، گرچه جلوی بحران را می‌گیرد و مانع از کسادی کار سرمایه داران می‌شود، اما در داخل آن اتحادیه‌های اقتصادی، ازین رفتن طبقات

متوسط و افزارمند ادامه پیدا می‌کند و آنها بر اثر توسعه کارخانه‌ها و تکامل ماشین‌ها، رفته رفته سرمایه‌های کوچک و بازار خویش را از دست می‌دهند و به طبقه پرولتاریا منضم می‌شوند؛ یعنی مجبور خواهند شد که برای تحصیل معاش کار کنند و اگر کار نکنند، گرسنه می‌مانند.

خلاصه، کارل مارکس هر نوع اتحادیه اقتصادی را که بین حکومت‌های سرمایه داری به وجود بیاید، از لحاظ طبقه پرولتاریا بی‌فایده، بلکه مضر می‌داند و می‌گوید: این اتحادیه‌ها مانع از این می‌شوند که رژیم سرمایه داری زودتر از بین برود و طبقه کارگر رستگاری پیدا کند.

نفرت از کار در رژیم سرمایه داری ماشینی

کارل مارکس می‌گوید که قبل از زندگی ماشینی، کسی که کار می‌کرد، به کار خود علاقه داشت و بعضی از مردم عاشق کار خود بودند و بدون آن نمی‌توانستند زندگی کنند. شخصی که چاقو می‌ساخت و کفش می‌دوخت، وقتی آن چاقو و کفش را برای جلب توجه مشتری مقابل دکان خویش قرار می‌داد، لذت می‌برد. برای اینکه می‌دانست که نتیجه کارش عاید خود او خواهد شد و علاوه بر استفاده مادی، استفاده معنوی هم خواهد کرد و دارای شخصیت صنفی خواهد گردید و مردم خواهند گفت این چاقو را فلان ساخته و این کفش را فلان دوخته است.

زارعی که گندم می‌کاشت، وقتی مشاهده می‌کرد ساقه‌های گندم

بالا آمده و دارای خوشه‌های سنگین شده، لذت می‌برد و هم مباحثات می‌کرد. زیرا می‌دانست که استفاده مادی خواهد کرد و روح او از اینکه توانسته یک چنان گندم را به عمل بیاورد، شادمان می‌شد.

بنابر نظریه کارل مارکس، در گذشته که مردم برای خودشان کار می‌کردند، کار فقط وسیله تأمین معاش نبود، بلکه یکی از صمیمی‌ترین علاقه‌های نوع بشر به شمار می‌آمد و یک نساج یا یک شمشیرساز یا یک زارع طوری به کار خود علاقه داشتند که بدون کارکردن زندگی را ناگوار می‌دانستند. ولی در دوره صنعتی این طور نیست و کارگری که در عصر ماشین کار می‌کند، به کار خویش دلبستگی ندارد و برخلاف افزارمندان گذشته، عاشق کار نمی‌باشد.

این کارگر مدت دوازده ساعت، از ساعت شش صبح تا شش ساعت بعد از ظهر - در دوره کارل مارکس کارگران دوازده ساعت کار می‌کردند - در کارخانه مشغول نساجی یا ساختن ادوات فلزی یا در کارگاه مشغول تراشیدن سنگ و حمل سنگ‌ها به محل کار می‌باشد یا در مزرعه گاو آهن را به حرکت در می‌آورد و زمین را شخم می‌زند و آبیاری می‌نماید.

آنچه این کارگر برای خود تولید می‌کند، نه آن ماهوت زیبا و گران بهاست که از زیر ماشین کارخانه نساجی بیرون می‌آید و نه آن دیگ بخار است که از کارخانه فلزسازی خارج می‌شود و نه آن خوشه‌های گندم مرغوب می‌باشد که در انگلستان بهتر از طلا خریدار دارد.

این پارچه‌ها و ماشین آلات و کاخ‌ها که به دست این کارگر ساخته می‌شود و آن باغ‌ها و پارک‌ها که به دست وی به وجود می‌آید، نه مال اوست و نه به جهتی از جهات فرزندانش می‌توانند در آینده نسبت به

آنها ابراز حقی نمایند.

آنچه وی تولید می‌کند و به او تعلق دارد، همان مزد اوست که بعد از دوازده ساعت کار به او می‌پردازند و با آن می‌تواند در یک شبانه روز از حداقل معاش برخوردار شود.

در گذشته، هر کالا که تولید می‌شد، نام تولید کننده خود را معروف می‌کرد و کارگری که آن کالا را تولید می‌نمود، خوشوقت بود که سرشناس است. ولی امروز کسی کارگر را نمی‌شناسد و کالایی که از کارخانه خارج می‌گردد، به نام سرمایه داری که صاحب آن کارخانه است معروف می‌شود و کارگران کارخانه‌ها در این عصر، مانند بردگانی که اهرام مصر را ساختند، گمنام می‌باشند.

در گذشته، کار جزو موجودیت افزارمند بود و وقتی شب به انتها می‌رسید و بامداد می‌دید، وی می‌فهمید که باید شروع به کار کند و خوشوقت می‌شد. ولی امروز، کارگر از دمیدن صبح ناراضی است. چون می‌داند باید به کاری مشغول شود که نه سود مادی برای او دارد و نه سود معنوی و بهره مادی کار را دیگری می‌برد و شهرت ناشی از خوبی کار و مرغوب بودن جنس عاید دیگری می‌شود.

در گذشته، زندگی افزارمند از بامداد شروع می‌شد. ولی امروز زندگی کارگر از لحظه‌ای که از کارخانه خارج می‌گردد، شروع می‌شود. این جملات که خواندیم، از کارل مارکس است و از اینجا ما وارد جلد دوم کتاب سرمایه می‌شویم.

جلد اول کتاب سرمایه، به طوری که دیدیم، تئوری بود؛ یعنی مارکس در آن جلد نظریه‌هایی را ابراز کرده است، بدون اینکه وارد مرحله عمل شود. ولی از جلد دوم وارد مرحله عمل می‌گردد و نشان

می‌دهد چگونه باید رژیم سرمایه داری را از بین برد. جلد دوم و سوم کتاب سرمایه بعد از مرگ کارل مارکس، به همت مرید و دوست صمیمی او انگلس، منتشر شد و در این دو جلد کارل مارکس به اصطلاح وارد تاکتیک می‌شود و روش پیکار طبقاتی را تعلیم می‌دهد.

می‌گوییم «پیکار طبقاتی»، نمی‌گوییم «مبارزه طبقاتی». چون در کتاب کارل مارکس مبارزه طبقاتی وجود ندارد. آنچه وی در جلد دوم کتاب سرمایه می‌گوید، این کلمه آلمانی است: «درکلاسن کامف». معنای این کلمه، مبارزه طبقاتی نیست، بلکه پیکار طبقاتی می‌باشد. اصطلاح مبارزه طبقاتی را مترجمین فرانسوی که کتاب کارل مارکس را از آلمانی به فرانسوی ترجمه کردند، متداول نمودند. آنها کلمه آلمانی «درکلاسن کامف» را در زبان فرانسوی «لوت کلاس» ترجمه کردند، یعنی مبارزه طبقاتی. مفهومی که از مبارزه به ذهن می‌رسد، این است که دو یا چند نفر، با رعایت مقررات مخصوص، با هم دست و پنجه نرم کنند؛ از قبیل اینکه کشتی بگیرند یا شمشیر بزنند یا نیزه بازی نمایند و غیره. آن دو یا چند نفر ممکن است هنگام کشتی گرفتن یا شمشیرزدن یکدیگر را به قتل برسانند. اما قتل مزبور قابل تعقیب جزایی نیست، برای اینکه مبارزه کنندگان از حدود مقررات مبارزه تجاوز نکرده‌اند.

ولی در پیکار، مقررات مبارزه رعایت نمی‌شود و دویا چند نفر وقتی شروع به نزاع کردند، می‌کوشند که حریف را به هر ترتیب که می‌توانند از پا درآورند.

کارل مارکس که عنوان پیکار طبقاتی را پیش کشیده، نه مبارزه

طبقاتی، قصدی مخصوص داشته و توضیحات مفصل او در جلد دوم کتاب سرمایه نشان می‌دهد که به راستی منظورش پیکار بوده، نه مبارزه.

مترجمین فرانسوی که اصطلاح «لوت دکلاس»، یعنی مبارزه طبقاتی، را متداول کرده‌اند، اگر به کتاب لغت «لاروس» - که امروز معروفترین کتاب لغت فرانسوی است - مراجعه می‌کردند، می‌دیدند که در آن کتاب کلمه «لوت» را این طور معنی کرده‌اند: «پیکاری که در آن سلاح به کار نرود».

ولی کارل مارکس، در جلد دوم کتاب سرمایه، انواع اسلحه را برای پیکار تجویز می‌نماید و لذا کلمه آلمانی «درکلاسن کامف» را باید پیکار طبقاتی ترجمه کرد، نه مبارزه طبقاتی. بعضی از مترجمین انگلیسی این کلمه را «جنگ طبقاتی» ترجمه کرده‌اند که مفهوم کلمه آلمانی «درکلاسن مکاف» بهتر در ذهن خواننده جا بگیرد.

کارل مارکس از آغاز جلد دوم وارد تاکتیک پیکار می‌شود و آنچه او را می‌دارد که روش پیکار را تعلیم بدهد، به قول خود او این است: «رژیم سرمایه داری به حکم جبر تاریخ روزی معدوم خواهد شد. ولی ممکن است که آن روز خیلی به تأخیر بیفتد. بعضی از کسانی که در رأس رژیم سرمایه داری هستند، افرادی تحصیل کرده و با هوش و لایق می‌باشند و می‌توانند که با اقدامات مقتضی به طور موقت جلوی سقوط رژیم سرمایه داری را بگیرند و از بین رفتن آن رژیم را به تأخیر بیندازند.» گاهی از اوقات هم، به طوری که گفته شد، رژیم سرمایه داری برای حفظ خود فداکاری می‌کند و مزایایی به کارگران می‌دهد که بیشتر به صورت وضع قوانین به نفع کارگران است، لیکن

قوانین مزبور هرگز به صورتی نخواهد بود که کارگر را از طبقه پرولتاریا خارج کند و وارد طبقه سرمایه داران نماید. چون رژیم سرمایه داری، به مناسبت ماهیت این رژیم، حتی هنگامی که قوانینی به نفع کارگران وضع می‌کند، سود آینده خود را در نظر دارد و قوانین را طوری وضع می‌نماید که قدری از عسرت کارگر بکاهد، بدون اینکه کارگر بتواند خویش را از طبقه پرولتاریا خارج کند.

باری، به قول کارل مارکس، چون بعضی از کسانی که در رأس رژیم سرمایه داری هستند باهوش می‌باشند و جلوی خطر را می‌گیرند، رژیم سرمایه داری صنعتی و ماشینی ممکن است مدتی مدید بماند و از بین نرود و لذا طبقه پرولتاریا می‌باید موجبات سرنگون کردن رژیم سرمایه داری را به وسیله «در کلاس کامف»، یعنی پیکار طبقاتی، فراهم کند.

هنوز برای سرمایه داری در کره خاک بازارهای بزرگ و بکر وجود دارد. چون از اروپا و آمریکای شمالی گذشته، سکنه سایر قاره‌های جهان صنعتی نشده‌اند و لذا خریدار مصنوعات کارخانه‌ها می‌باشند. آنها پول ندارند که در آزای مصنوعات کارخانه‌ها بپردازند، ولی مواد خام خود را می‌دهند و کالاهای سرمایه داران را خریداری می‌نمایند. کارل مارکس تصریح نمی‌کند که عمر رژیم سرمایه داری چقدر است. ولی با توجه به قسمت‌های مختلف سه جلد کتاب سرمایه، می‌توان گفت که آن مرد عقیده دارد که قبل از دوست سال دیگر - از دوره کارل مارکس - رژیم سرمایه داری به خودی خود بر اثر افزایش تولیدات و به فروش نرفتن کالاها از بین نخواهد رفت.

پس به گفته او، طبقه پرولتاریا باید به وسیله پیکار طبقاتی وسایل

از بین رفتن رژیم سرمایه داری را فراهم نماید و زودتر خود را رستگار کند.

ریشه‌های رژیم سرمایه داری نیرومند است

بنا بر گفته کارل مارکس، رژیم سرمایه داری دارای ریشه‌های نیرومند می‌باشد. چون این رژیم علاوه بر تجارت و میراث، از ادب و هنر و رسوم و شعایر قوت می‌گیرد. در رژیم سرمایه داری، ادبیات و هنرهای زیبا از وسایل تقویت رژیم مزبور است. هر نوع ابراز ذوق، به هر شکل که باشد، در رژیم سرمایه داری سبب تقویت آن رژیم می‌شود.

خواننده‌ای که در تماشاخانه می‌خواند و به ظاهر سبب محفوظ شدن روح مستعین می‌شود، در عمل یکی از آن معماران است که کاخ رژیم سرمایه داری را محکم می‌نماید. چون وجود او در رژیم سرمایه داری وابسته به سرمایه دار می‌باشد و بدون سرمایه دار نمی‌تواند باقی بماند و خوانندگی کند. همین طور است نوازنده و شاعر و نویسنده و نقاش و مجسمه ساز. و هرکس که در رژیم سرمایه داری به یک کار هنری اشتغال دارد، خواه نخواه، مجبور است که طرفدار رژیم سرمایه داری باشد. برای اینکه کارگران نمی‌توانند متاع آنها را خریداری کنند و معاششان را تأمین نمایند و فقط سرمایه داران هستند که آواز یک خواننده و آهنگ یک نوازنده و شعر یک سراینده و نوشته یک نویسنده و تابلوی یک نقاش و پیکره یک مجسمه ساز را خریداری می‌نمایند؛ خواه سرمایه داران مزبور افراد

باشند یا کارتل‌ها یا حکومت‌هایی که از سرمایه‌داران به وجود آمده‌اند.

کارل مارکس طوری با هنر و ادب در رژیم سرمایه‌داری مخالف است و آنها را از وسایل تقویت رژیم مزبور می‌داند که وقتی از او پرسیدند: خواننده‌ای که به رایگان خوانندگی می‌کند و از سرمایه‌داران مزد نمی‌گیرد، آیا از وسایل تقویت رژیم سرمایه‌داری است؟ وی در جواب گفت: بلی. برای اینکه آواز او روح طبقه پرولتاریا را تخدیر می‌کند و مانع از این می‌شود که آنها برای پیکار طبقاتی قیام کنند و خود را راستگاران نمایند!

قسمت‌های چهارگانه نظریهٔ مارکس در جلد دوم و سوم کتاب سرمایه

جلد دوم و سوم کتاب سرمایه محتوی چهار قسمت است:
 اول. «درکلاس‌ن کامف»، یعنی پیکار طبقاتی؛
 دوم. انقلاب؛

سوم. به وجود آمدن جامعه‌ای که منظور نظر کارل مارکس می‌باشد و آن را مقدمهٔ وصول به مرحلهٔ ایده آلی می‌داند؛
 چهارم. به وجود آمدن جامعهٔ ایده آلی که در آن تمام تفاوت‌های طبقاتی از بین رفته، افراد از حیث درآمد و وضع زندگی به هم شبیه هستند.

کارل مارکس برای هر یک از سه قسمت اول مقرراتی وضع می‌کند و دستورهایی می‌دهد. ولی برای قسمت آخر مقرراتی وضع

نمی‌نماید. زیرا وقتی نوع بشر به مرحله چهارم رسید و جامعه ایده‌آلی کارل مارکس، یعنی جامعه کمونیستی، به وجود آمد، تمام مشکلات بشر حل گردیده است و لزومی ندارد که مارکس برای جامعه مزبور مقرراتی وضع نماید.

خواننده وقتی کتاب کارل مارکس را می‌خواند و به قسمت چهارم می‌رسد و متوجه می‌شود که جامعه کمونیستی طبق استنباط کارل مارکس به وجود آمده، قدری حیرت می‌کند. زیرا می‌بیند که مارکس برای حفظ جامعه مزبور مقرراتی وضع نمی‌کند و طرقی را ارائه نمی‌دهد.

در عوض، در قسمت اول، یعنی پیکار طبقاتی و قسمت دوم، یعنی (انقلاب)، و قسمت سوم، یعنی به وجود آمدن جامعه‌ای که مقدمه پیدایش جامعه کمونیستی می‌باشد، به تفصیل سخن می‌گوید. به عقیده او، چون ممکن است مدتی طولانی بگذرد و رژیم سرمایه داری به مرحله بحران بزرگ نرسد و به خودی خود از بین نرود، طبقه پرولتاریا می‌باید به وسیله پیکار طبقاتی مقدمات سقوط رژیم سرمایه داری را فراهم نماید.

منظور نهایی پیکار طبقاتی عبارت است از مستأصل کردن رژیم سرمایه داری به هر نحو که ممکن باشد.

کارل مارکس در مرحله پیکار طبقاتی و مرحله دوم، که به قول او انقلاب است، به کاربرد هر نوع سلاح سرد و گرم را مجاز می‌داند. وی عقیده دارد که طبقه پرولتاریا در مرحله پیکار طبقاتی باید بدون انقطاع در حال اعتراض و شکایت و اعتصاب و تولید اغتشاش باشد.

بنابر گفته کارل مارکس، کارگران باید چنین جلوه بدهند که منظورشان از اعتراض و شکایت و اعتصاب این است که از ساعات کارشان بکاهند و به آنها مزد بیشتر بدهند و تسهیلاتی برای زندگی آنها فراهم نمایند. ولی اینها فقط باید بهانه باشد تا اینکه هرگز از اعتراض و شکایات و اعتصاب و تولید هرج و مرج باز نایستند.

اگر سرمایه داران درخواست کارگران را از حیث کاهش از ساعت کار و افزایش به مزد آنها پذیرفتند، کارگران باید بی درنگ بهانه‌های دیگر بتراشند و تقاضاهای جدید بکنند و بگویند که لباس و خانه و مدرسه می‌خواهند.

منظور اصلی کارگران نباید تحصیل اضافه مزد باشد. زیرا اضافه مزدی که سرمایه داران به کارگران می‌دهند، در زندگی کارگر اثری بزرگ ندارد و کارگر نمی‌تواند به وسیله آن اضافه مزد خود را از کارگر روزمزد بودن، یعنی بردگی صنعتی و ماشینی، نجات بدهد.

منظور اصلی کارگران از اعتراض و شکایات و اعتصاب همیشگی و تولید اغتشاش، باید این باشد: طوری رژیم سرمایه داری را خسته و مستأصل کنند که به جان بیاید و آن وقت بتوان با یک قیام آن را بین برد و انقلاب را شروع کرد.

در دوره پیکار طبقاتی، کارگران نباید از گرسنگی، که ناشی از بیکاری است، بهراسند. به عقیده کارل مارکس، وقتی پای وصول به یک منظور بزرگ در بین باشد، چه اهمیت دارد که میلیون‌ها کارگر گرسنه بمانند و عده‌ای از آنها از گرسنگی بمیرند.

کارگران در مرحله پیکار طبقاتی نه فقط خود باید اعتصاب کنند، بلکه می‌باید سرمایه داران را هم وادار به اعتصاب، یعنی تعطیل کار و

بستن کارخانه‌ها، نمایند تا روح طغیان ناشی از بیکاری و گرسنگی در کارگران تقویت شود.

دورهٔ پیکار طبقاتی، به عقیدهٔ کارل مارکس، دشوارترین مرحلهٔ زندگی پرولتاریا است. چون در این مرحله کارگران محرومیت‌ها را باید تحمل نمایند، بدون اینکه بدانند در چه تاریخ معین رنج آنها به پایان می‌رسد.

ممکن است که در وسط پیکار طبقاتی، وضعی پیش بیاید که رژیم سرمایه داری به کلی جلوی پیکار طبقاتی کارگران را بگیرد و از آن پس تا مدتی طبقهٔ پرولتاریا نتواند پیکار را ادامه بدهد. ممکن است در دورهٔ پیکار طبقاتی، عدهٔ کثیری از کارگران کارخانه‌ها به قتل برسند یا در زندان‌های محبوس شوند.

کارل مارکس، که در کتاب خود دم از عاطفه و ترحم نمی‌زند، در مرحلهٔ پیکار طبقاتی برای جان کارگران قائل به اهمیت نیست و کشته شدن و مرگ آنها را از گرسنگی بی‌اهمیت می‌داند و می‌گوید: «کارگر کارخانه که بردهٔ صنعتی است، اگر کشته شود، هیچ چیز را از دست نمی‌دهد، مگر زنجیر بردگی را.»

به عقیدهٔ کارل مارکس، چه اهمیت دارد که عده‌ای کثیر از کارگران بر اثر اعتصاب کارفرمایان گرسنه بمانند؟

زیرا از روزی که رژیم سرمایه داری و بردگی به وجود آمده، کارگر گرسنه است و تا پایان رژیم سرمایه داری هم گرسنه خواهد بود.

کارل مارکس باز می‌گوید: در مرحلهٔ پیکار طبقاتی فشار رژیم سرمایه داری به کارگران و قتل و حبس آنها کمک به پیشرفت منظور طبقهٔ پرولتاریا می‌کند. ولی اگر رژیم سرمایه داری در صدد برآمد که

نسبت به کارگران محبت نماید و برای آنها مزایایی را در نظر بگیرد، پیکار طبقه پرولتاریا سست خواهد شد و نرمی رژیم سرمایه داری تیغ کارگران را کند خواهد کرد. و در آن موقع طبقه پرولتاریا باید متوجه باشد که در رژیم سرمایه داری اگر نسبت به او محبت کنند، باز برده است و از این جهت به برده محبت نمی کنند که وی را آزاد نمایند، بلکه منظورشان این است که سهل تر او را به اعمال شاق وادارند.

کارل مارکس که در کتاب خود کوچکترین علاقه نسبت به ترحم و نوع پروری نشان نمی دهد و همه چیز را از دریچه اقتصادی، یعنی تولید و مصرف و مبادله کالا، می نگرد، حاضر نیست قبول کند که ممکن است رژیم سرمایه داری از روی ترحم و نوع پروری نسبت به بهبود وضع زندگی کارگران علاقمنده شود.

کارل مارکس می گوید: هرگونه مساعدت رژیم سرمایه داری نسبت به طبقه پرولتاریا، ناشی از ضرورت اقتصادی و بیم رژیم سرمایه داری می باشد و آن مساعدت نباید طبقه پرولتاریا را از منظور اصلی منحرف کند. مساعدتی که رژیم سرمایه داری در دوره پیکار طبقاتی به کارگران می کند، به قول نویسنده کتاب سرمایه، یک داروی مخدر است و گرچه داروی مخدر به طور موقت درد را تسکین می دهد، ولی مرض را درمان نخواهد کرد. و به عقیده آن مرد، مرض طبقه پرولتاریا قابل درمان نیست، جز با از بین رفتن رژیم سرمایه داری.

در آئین کارل مارکس، در دوره پیکار طبقاتی هر نوع عمل برای زیان وارد آوردن بر رژیم سرمایه داری و ناتوان کردن آن مجاز است، ولو بر اثر عکس العمل رژیم سرمایه داری عده ای زیاد از کارگران کشته شوند یا به زندان بیفتند و گرسنه بمانند.

کارل مارکس در دورهٔ پیکار طبقاتی، نه برای کارگران احساس ترحم می‌کند، نه برای زن و فرزندان آنها. و وقتی صحبت از مرگ کارگران و زن و فرزندان آنها می‌نماید، مثل این است که از جمادِ حرف می‌زند.

کارل مارکس تصریح نمی‌کند که دورهٔ پیکار طبقاتی چقدر طول خواهد کشید و می‌گوید جنگ ممکن است که دورهٔ پیکار طبقاتی را خیلی کوتاه کند و یکی از وظایف طبقهٔ پرولتاریا افروختن آتش جنگ در کشورهای سرمایه‌داری است.

بنابر گفتهٔ کارل مارکس، اگر رژیم سرمایه‌داری بر اثر هبوط بحران بزرگ - یعنی افزایش تولیدات و به فروش نرسیدن کالا - از بین نرود، که آن محتاج مرور زمان است و باید مدتی بگذرد تا رژیم سرمایه‌داری دچار بحران بزرگ گردد، جز به وسیلهٔ پیکار طبقاتی کارگران یا جنگ یا هردو از بین نخواهد رفت.

کارگران بدون پیکار طبقاتی، که مقدمه‌ای برای انقلاب است، نمی‌توانند از انقلاب نتیجه بگیرند و اگر بدون پیکار طبقاتی مبادرت به انقلاب کنند، به طور حتم شکست خواهند خورد و رژیم سرمایه‌داری همهٔ آنها را به عنوان اینکه یاغی هستند معدوم خواهد کرد.

پیکار طبقاتی برای کارگران دو فایده دارد: یکی اینکه روح جامعه را آماده برای انقلاب می‌نماید و دوم اینکه رفته رفته پایهٔ رژیم سرمایه‌داری را سست می‌کند و آن را به ستوه در می‌آورد و آن وقت کارگران می‌توانند به وسیلهٔ انقلاب آن رژیم را ساقط نمایند.

کارل مارکس برای رهبری پیکار طبقاتی کارگران دستورهایی

می‌دهد. ذکر تمام آنها موجب اطناب خواهد شد. ماحصل دستوره‌های مزبور این است که کارگران در تمام مدتی که پیکار طبقاتی ادامه دارد، نباید آرام بگیرند و از هیچ نوع فشار نباید بهراسند.

ممکن است گروهی از کارگران در دوره پیکار طبقاتی به قتل برسند و در زندان‌ها از بین بروند. ولی اگر پیکار آنها ادامه داشته باشد، موفقیت‌شان قطعی است.

در دوره «پیکار طبقاتی»، کارگران می‌باید مساعدت سرمایه‌داران را بپذیرند. ولی نه به امید اینکه زندگی آنها اصلاح شود - چون زندگی طبقه پرولتاریا در رژیم سرمایه داری اصلاح نخواهد شد - بلکه از این جهت که سرمایه داران را ضعیف کنند و سنگ‌رهای جدید برای انقلاب به دست بیاورند.

در دوره «پیکار طبقاتی»، در صورت امکان، هیچ روزی نباید بدون اعتراض و شکایت و اعتصاب و تولید اغتشاش بگذرد تا اینکه نه فقط سرمایه داران، بلکه طبقات متوسط هم، به تنگ بیایند و قائل شوند به اینکه اگر یک حکومت از طبقه پرولتاریا روی کار بیاید، بهتر از آن هرج و مرج است.

کارگران در دوره پیکار طبقاتی، نباید ملاحظه طبقات متوسط و افزارمند و خرده مالکین را بنمایند. زیرا آنها با کارگران اشتراک منافع ندارند و از عوامل تثبیت رژیم سرمایه داری هستند و ضعیف کردن آنها به نفع طبقه پرولتاریا است.

طبقه پرولتاریا باید بداند که حتی در پایان دوره پیکار طبقاتی، هنوز رژیم سرمایه داری قوی است و با یک انقلاب سفید از بین نمی‌رود.

حکومت‌های سرمایه داری در آخرین روزهای پیکار طبقاتی هم آن قدر توانایی دارند که بتوانند انقلاب سفید طبقه پرولتاریا را خنثی کنند. لذا، طبقه پرولتاریا برای اینکه مبادرت به انقلاب کند، می‌باید نیروی مسلح داشته باشد. لذا، در دوره پیکار طبقاتی، باید از طرف کارگران یک نیروی چریک به وجود بیاید که هر روز مشق و تمرین نظامی و جنگی کند تا در موقع کار سربازان آن نیرو خام نباشند. آن وقت، به عقیده کارل مارکس، باید طبقه پرولتاریا انقلاب کند و رژیم سرمایه داری را که ضعیف شده است، ازین ببرد و حکومت طبقه پرولتاریا را جانشین آن نماید.

پس از اینکه حکومت طبقه پرولتاریا روی کار آمد، به گفته نویسنده کتاب سرمایه، باید دو کار اساسی وارد مرحله اجرا گردد: اول اینکه تمام وسایل تولیدات ملی شود و اداره آنها به حکومت طبقه پرولتاریا واگذار گردد.

وقتی تمام وسایل تولیدات ملی شد، طبیعی است که کارگران که تا آن روز در کارخانه‌هایی متعلق به سرمایه داران کار می‌کردند، در کارخانه‌هایی به کار مشغول خواهند شد که به ملت تعلق دارد. اراضی مزروع هم می‌باید ملی شود و کارگران کشاورزی که تا آن روز برای صاحبان مزارع کار می‌کردند، پس از آن برای ملت کار خواهند کرد.

قسمتی از زارعین خرده مالک هستند و این طبقه نیز باید پنج سال اول بعد از اینکه حکومت طبقه پرولتاریا روی کار آمد، مبدل به زارع

ملی شوند و ملت اراضی آنها را از دستشان بگیرد. چون اگر آنها باقی بمانند و در اراضی محدود خود مبادرت به کشت و زرع کنند، باز رژیم سرمایه داری تجدید خواهد گردید و رفته رفته بر اثر ارت و آزادی خرید و فروش زمین، اراضی مزروع به تصرف سرمایه داران در می آید و زمین که بزرگترین وسیله تولید است، منحصر به سرمایه داران و مالکین بزرگ می شود. لذا، نباید فکر کرد که باقی ماندن قطعاتی از اراضی مزروع و کوچک در دست خرده مالکین، بدون اهمیت است.

از مسئله ملی کردن وسایل تولیدات گذشته، نباید برای از بین بردن سایر مظاهر رژیم سرمایه داری، از جمله خرید و فروش کالا و وجود پول در دست مردم، شتاب کرد. چون اگر یکمرتبه خرید و فروش کالا و پول از بین برود، اقتصاد ملی که مبادرت به انقلاب کرده و حکومت طبقه پرولتاریا را روی کار آورده، مفلوج خواهد شد.

**مدت یکصدسال طول می کشد تا حکومت طبقه پرولتاریا بتواند
به اولین مرحله جامعه ایده آل برسد**

پس از اینکه حکومت طبقه پرولتاریا روی کار آمد، از مسئله خرید و فروش کالا و پول گذشته - که باید آن دو را به طور موقت حفظ نماید - حکومت مزبور می باید تمام مظاهر رژیم سرمایه داری، مثل شعایر و رسوم و معتقدات آن و همچنین ادب و هنر، را دور بیندازد. شعایر و رسوم و معتقدات و هنر و ادب رژیم سرمایه داری طوری در جامعه

نفوذ دارد که اگر آنها را دور نیندازند، رژیم سرمایه داری ممکن است تجدید شود.

وقتی آخرین رژیم سرمایه داری از بین رفت، رواج هنر و ادب خطر ندارد. ولی تا وقتی که آثار رژیم سرمایه داری هست، یعنی کالا خرید و فروش می شود و پول در دست مردم می باشد، هنر و ادب برای جامعه ای که قصد دارد رژیم سرمایه داری را دور کند، خطرناک است. زیرا اولاً خواننده و نوازنده و نقاش و مجسمه ساز و شاعر و نویسندگان کسانی هستند که روی زمین کار نمی کنند و هیچ چیز که ارزش اقتصادی داشته باشد، تولید نمی نمایند.

ممکن است گفته شود که کارمندان ادارات دولتی و به اصطلاح طبقه «بوروکرات» هم روی زمین کار نمی کنند و چیزی تولید نمی نمایند که دارای ارزش اقتصادی باشد و آیا آنها را هم باید دور کرد و از جامعه طرد نمود؟

هم چنین عده ای کثیر از کارگران خود روی زمین کار نمی کنند و مواد خام را که از زمین گرفته شده، مبدل به مصنوعات می نمایند. کارگری که در کارخانه فلزسازی تیر آهن یا ریل برای قطار آهن می سازد، از زمین چیزی تولید نمی نماید، بلکه آهن را که از مواد خام زمین است و از آن فولاد می سازند، مبدل به مصنوعات می کند. نساخان هم، که کارل مارکس در کتاب خود راجع به آنها صحبت کرده و به خصوص وضع زندگی ناگوار کارگران کارخانه های نساجی انگلستان را بیشتر مجسم نموده، چیزی از زمین تولید نمی نمایند و ماده خام را مبدل به پارچه می کنند. پس آنها هم می باید طرد شوند و حق نان خوردن نداشته باشند. زیرا سربار سائیرین هستند.

نظریه کارل مارکس راجع رژیم دموکراسی

قبل از اینکه بگوییم جامعه‌ای که می‌باید بعد از انقلاب طبقه پرولتاریا - به عقیده کارل مارکس - به وجود بیاید چگونه خواهد بود، لازم است که نظریه کارل مارکس را راجع به رژیم دموکراسی بگوییم. کارل مارکس، در کتاب خود، نسبت به هیچ طبقه و هیچ رژیمی ابراز خشم نمی‌کند. چون در کتاب سرمایه یک سلسله فرمول‌های خشک اقتصادی و سیاسی می‌باشد. مع هذا، خواننده حس می‌کند کارل مارکس در کتاب سرمایه نسبت به بعضی از طبقات و برخی از رژیم‌ها و عقاید نفرت دارد.

نویسنده کتاب سرمایه از هرچه نویسنده و شاعر و نقاش و مجسمه ساز و خواننده و نوازنده و هنرپیشه متأثر می‌باشد، در رژیم سرمایه داری متنفر است و آنها را به منزله ساروج کاخ سرمایه داری

می‌داند و عقیده دارد برای اینکه انقلاب طبقه پرولتاریا پیگیر شود، باید این طبقات که مداح رژیم سرمایه داری هستند و عمل آنها تقویت کننده رژیم مزبور است، از بین بروند.

خود کارل مارکس نویسنده بوده و گرچه بعد از اینکه اسم و شهرت پیدا کرد جز به حمایت طبقه پرولتاریا چیزی ننوشت، ولی در جوانی قطعات ادبی به رشته تحریر در می‌آورد و در سن پیری کتاب‌های ادبی می‌خواند. ولی فحوای کلام او می‌رساند که از نویسندگی خود هم متنفر بود و رنج می‌برد که چرا نمی‌تواند چیزی تولید نماید که ارزش اقتصادی داشته باشد.

یکی دیگر از چیزهایی که کارل مارکس از آن نفرت دارد، رژیم دمکراسی است.

کارل مارکس می‌گوید: «حکومت دمکراسی، یعنی حکومت ملت بر ملت، فقط یک عوام فریبی بزرگ برای حکومت سرمایه داران و اشراف بر ملت می‌باشد.»

به عقیده کارل مارکس: در رژیم دموکراسی، کلمات آزادی، مساوات و اخوت فقط برای فریب دادن طبقات کارگر و مزدور که سهمی از مزایای سرمایه داری ندارند، منتشر می‌شود. چون محال است که بدون برابری اقتصادی بین افراد یک ملت، آزادی و مساوات و اخوت وجود داشته باشد و فقط در یک صورت در جامعه آزادی و مساوات به وجود می‌آید و آن اینکه تمام افراد از حیث بضاعت مادی متساوی باشند.

نکته‌ای که به مناسبت این جمله از اظهارات کارل مارکس باید ذکر شود، این است که می‌گویند آن مرد گفته است که از هرکس به اندازه

استعدادش باید انتظار کارکردن داشت و به هرکس به اندازه کارش باید مزد داد.

در آغاز که هنوز جامعه منظم پرولتاریا - جامعه‌ای که بعد از انقلاب زمام امور را به دست می‌گیرد - پیگیر نشده و دوره تحول آن به انتها نرسیده، همین طور است و از هرکس به اندازه استعدادش کار می‌خواهند و به هرکس به اندازه کارش مزد می‌دهند. ولی منظور نهایی کارل مارکس این نیست که هرکس به اندازه استعدادش کار کند و به اندازه کارش مزد بگیرد. چون بدین ترتیب، ناگزیر، تفاوت طبقاتی پیش می‌آید و کارل مارکس طرح به وجود آوردن جامعه‌ای را ریخته که در آن تفاوت طبقاتی وجود نداشته باشد و تمام افراد یک اندازه مزد بگیرند، یعنی مزد رئیس دولت و یک کارگر عادی یک اندازه باشد.

واضح است که هرکس این را می‌شنود، می‌گوید نمی‌توان یک چنین جامعه‌ای را به وجود آورد. زیرا استعدادها متفاوت می‌باشد و به قول خود مارکس، در کتاب سرمایه، یک قسمت از حقوق افراد در رژیم سرمایه داری، ناشی از عدم مساوات استعدادهاست و بعضی از افراد چون استعدادی بیشتر دارند یا دعوی می‌کنند که دارای استعداد زیادتر می‌باشند، از حق بیشتر استفاده می‌نمایند.

این را خود کارل مارکس می‌گوید و طبیعی است که این مرد می‌فهمد که در جامعه ایده آلی که او می‌خواهد به وجود بیاورد، ممکن است کسانی به عنوان اینکه استعداد بیشتر دارند، حق زیادتر بخواهند.

در همان جامعه، یک کارگر ممکن است مجرد زیست کند و

دیگری متأهل و دارای چند فرزند باشد و احتیاج کارگر متأهل که فرزندان چند دارد، بیش از کارگر مجرد است.

کارل مارکس تصدیق می‌کند بعد از اینکه طبقه پرولتاریا به وسیله انقلاب موفق شد زمام امور را به دست بگیرد، تا مدت یکصد سال یک دوره تحول وجود خواهد داشت و در آن دوره طبقه پرولتاریا به تدریج خود را از آثار و مظاهر رژیم سرمایه داری نجات خواهد داد و وارد مرحله کمونیسم خواهد گردید.

در این یکصد سال، بین مزد کارگرانی که جزو اصناف گوناگون هستند، تفاوت مزد وجود خواهد داشت. ولی پیشرفت تعلیم و تربیت، استعداد افراد را متساوی خواهد نمود.

کارل مارکس که می‌گوید یکی از علل بدبختی و رنج کارگران در رژیم سرمایه داری جهل آنها می‌باشد، معتقد است که بدون توسعه تعلیم و تربیت، رژیم کمونیستی به وجود نخواهد آمد.

مارکس می‌گوید: کمونیسم فقط به یک شرط به وجود می‌آید و ادامه پیدا می‌کند و آن اینکه افراد از حیث آموزش و پرورش متساوی باشند، یعنی همانطور که فارغ التحصیلان یک دانشگاه که از دانشکده‌های مختلف خارج می‌شوند از حیث ارزش معلومات با هم متساوی هستند، گو اینکه نوع معلومات آنها متفاوت است، تمام افراد جامعه از لحاظ ارزش تحصیلات و تخصص متساوی باشند. در غیر این صورت، تفاوت استعدادها برای کار تولیدی سبب می‌شود که تفاوت مزد باقی بماند و بقای تفاوت مزد مانع از این است که کارگران یک طبقه متساوی را تشکیل دهند و در نتیجه امتیازات طبقاتی باقی می‌ماند.

صحبت از رژیم دموکراسی بود و کارل مارکس می‌گوید: «انگلستان، به عقیده بعضی از صاحب نظران، نمونه یک رژیم دموکراسی خوب است. مع هذا، در این کشور نسبت به طبقه کارگر و مزدور ستم‌هایی می‌شود که مانند مظالم دوره ساختمان اهرام مصر نسبت به بردگان می‌باشد.»

در جای دیگر، کارل مارکس به طعن می‌گوید: «رژیم استبدادی، که عبارت است از حکومت مطلق فرد یا طبقه بخصوص، بر رژیم دموکراسی ترجیح داد. زیرا لاقلاً در آن عوام فریبی نیست و مردم را با کلمات تو خالی آزادی، مساوات و اخوت فریب نمی‌دهند.»

نویسنده کتاب سرمایه می‌گوید: رژیم دموکراسی، یعنی حکومت مردم بر مردم و برقراری آزادی و مساوات، فقط در یک جامعه امکان دارد و آن جامعه ایست که افرادش از حیث بضاعت مادی متساوی باشند.

کارل مارکس در جلد دوم کتاب سرمایه می‌گوید: بعد از اینکه طبقه پرولتاریا انقلاب کرد و زمام امور را به دست گرفت، نباید تشکیلات حکومت جدید را از رژیم‌های استبدادی و دموکراسی تقلید کند.

یکی از چیزهایی که در حکومت‌های استبدادی و دموکراسی وجود دارد، ارتش و ژاندارم و پلیس است که در یک حکومت کمونیستی نباید ارتش و ژاندارم و پلیس وجود داشته باشد. زیرا هیچ یک از آنها سود اقتصادی ندارند و چیزی تولید نمی‌کنند و چون قدرت را در دست دارند، لاجرم نسبت به طبقه پرولتاریا یک طبقه ممتاز به شمار می‌آیند. و چون عادت کرده‌اند که اراده خود را به طبقه

پرولتاریا تحمیل نمایند، نمی‌توانند که دست از این عادت بردارند. ولی دو چیز سبب می‌شود که حکومت پرولتاریا بعد از اینکه که در یک کشور روی کار آمد، لااقل تا مدت یکصد سال ارتش و پلیس و ژاندارم را حفظ کند: یکی اینکه هنوز در تمام دنیا طبقه پرولتاریا زمام امور را به دست نگرفته و لذا حکومت‌های دیگر که سرمایه داری هستند، درصدد بر می‌آیند که حکومت پرولتاریا را نابود کنند و آن حکومت باید به وسیله قوای مسلح از خود دفاع کند.

دیگر اینکه چون مظاهر رژیم سرمایه داری یکمرتبه از بین نمی‌رود، ممکن است که در داخل کشوری که حکومت پرولتاریا در آن زمام امور را به دست گرفته، علیه آن حکومت شورش‌هایی بشود و حکومت پرولتاریا باید به وسیله قوای مسلح جلوی آن شورش‌ها را بگیرد.

قوای مسلح حکومت پرولتاریا باید از کارگران به وجود بیاید و سربازان و افسران باید از طبقه پرولتاریا باشند، نه از افسران و سربازان رژیم سرمایه داری گذشته.

به هر نسبت که مظاهر رژیم سرمایه داری در داخل کشور از بین می‌رود و در خارج مملکت از خطر حکومت‌های سرمایه داری کاسته می‌شود، یعنی کشورهای دیگر هم دارای حکومت طبقه پرولتاریا می‌گردند، می‌باید ارتش و ژاندارمری و پلیس را مبدل به یک قشون صنعتی و کشاورزی کرد و از وجود سربازان و افسران در صنایع و کشاورزی استفاده نمود تا اینکه سازمان قوای مسلح دارای ارزش اقتصادی شود و چیزی تولید نماید.

حکومت پرولتاریا بعد از اینکه روی کار آمد، باید قوانین را به

وسیلهٔ یک شورا، که به ظاهر شبیه به پارلمان کشورهای سرمایه‌داری است، وضع نمایند.

اما جلسات پارلمان در حکومت پرولتاریا نباید در سال بیش از یک یا دو مرتبه، به فاصلهٔ دو سه روز، تشکیل شود و در سایر ایام نمایندگان پارلمان باید به ولایت خود بروند و به کارهای تولیدی مشغول باشند.

برای چه کارل مارکس می‌گوید که جلسات پارلمان نباید در سال بیش از یک یا دو بار به فاصلهٔ دو سه روز تشکیل شود؟

جوابش، برحسب گفتهٔ کارل مارکس، این است که جلسات پارلمان وقتی به طور مرتب در سراسر سال تشکیل گردید، پارلمان حکومت پرولتاریا شبیه به پارلمان حکومت‌های دموکراسی می‌شود، یعنی مبدل به مرکزی برای زد و بند و استفادهٔ نامشروع و کارچاق‌کنی خواهی گردید. اما وقتی در سال بیش از یک یا دو مرتبه تشکیل جلسه نداد و در سایر مواقع نمایندگان پارلمان در ولایات مشغول کارهای تولیدی بودند، فساد در پارلمان حکومت پرولتاریا راه نمی‌یابد.

و اما قوانینی که باید از طرف این پارلمان حکومت پرولتاریا به تصویب برسد، از این قرار است:

۱. تمام اراضی، چه زمین‌هایی که در آنها کشت و زرع می‌شود، چه زمین‌هایی که در آنها برای سکونت خانه می‌سازند، و چه اراضی جنگلی، چه زمین‌های مرتع مخصوص چرای گوسفندان و گاووان و غیره، چه اراضی معدنی، ملی خواهد گردید. هم چنین رودها و دریاچه‌ها و برکه‌ها ملی خواهد شد و متعلق به جامعهٔ پرولتاریا خواهد گردید که نماینده‌اش حکومت پرولتاریا است.

در سراسر کشوری که حکومت پرولتاری در آن به وجود آمده، هیچ‌کس مالک یک قطعه زمین قابل کشت و زرع و یک قطعه جنگل و مرتع و معدن و یک رود و دریاچه و برکه و خانه نخواهد بود و به طریق اولی از حق مالکیت استفاده نخواهد کرد.

۲. تمام وجوه و اعتبارات، به هر شکل که در مملکت وجود دارد، به وسیله یک بانک ملی در دست حکومت متمرکز خواهد شد و نحوه استفاده از آنها را دولت معین خواهد کرد.

۳. تمام وسایل نقلیه زمینی و دریایی و شطی، به هر شکل که باشد، متعلق به حکومت خواهد گردید.

۴. کارکردن برای همه اجباری است و حکومت مجبور است برای همه کارفراهم کند.

۵. تعلیم و تربیت در تمام مراحل، از کودکی تا جوانی، و در صورت لزوم مراحل دیگر، رایگان است و حکومت مجبور می‌باشد که افراد ملت را به رایگان تحت تعلیم و تربیت قرار بدهد و آنها را افرادی لایق و متخصص بار بیاورد.

۶. حکومت پرولتاریا باید بکوشد بر تولیدات صنعتی و کشاورزی بیفزاید و در عین حال باید تفاوت شهرنشینی و صحرانشینی را از بین ببرد، به طوری که کارگران بتوانند مثل کشاورزان در صحرا زندگی نمایند.

این قسمت از نظریه کارل مارکس هم ناشی از چیزهایی است که در انگلستان دیده. چون در دوره کارل مارکس وضع زندگی بعضی از کارگران در شهرهای انگلستان طوری ناگوار بود که امروز ما از شنیدن آن مرتعش می‌شویم.

در شهرهای صنعتی انگلستان، بعضی از کارگران مکانی برای اینکه پاها را دراز کنند و بخوابند نداشتند و برای استراحت به مسافرخانه‌هایی می‌رفتند که در آنجا یک چهارپایه به آنها کرایه داده می‌شد و روی چهارپایه می‌نشستند و سر را بالای یک نوع تور طنابی دراز و کم عرض می‌گذاشتند که به وسیله حلقه‌های آهن به دو دیوار طرفین اتاق متصل بود. روی هر یک از آن تورها، به تفاوت درازی تور، از ده تا سی نفر سر را می‌گذاشتند و به خواب می‌رفتند و بدین ترتیب صاحب مسافرخانه می‌توانست در یک اتاق تا یکصد و پنجاه یا دویست نفر را بخواباند و صبح روز بعد کارکنان مسافرخانه یکمرتبه یک سر تور را از دیوار جدا می‌کردند و کارگران به زمین می‌افتادند و روی هم می‌ریختند و بدین ترتیب از خواب بیدار می‌شدند.

ولی همان وقت زارعین انگلستان از حیث مسکن و محل استراحت وضعی رضایت بخش داشتند و به همین جهت کارل مارکس می‌گوید که حکومت پرولتاریا باید قانونی وضع کند که کارگران صنعتی مثل کارگران کشاورزی در صحرا به سر ببرند، یعنی از حیث مسکن و محل استراحت در مضیقه نباشند.

اثر مجمع انقلابی کمون در افکار مارکس

یک قسمت از مقرراتی که خواندیم، به احتمال قوی از «کمون» گرفته شده است و اگر کارل مارکس این مقررات را از کمون نگرفته باشد، مرید او انگلس آنها را از کمون گرفته است.

کمون که کلمه کمونیسم یا کمونیزم از آن مشتق می‌شود، عبارت بود از یک مجمع انقلابی که در سال ۱۸۷۱ میلادی در پاریس تشکیل شد.

در تاریخ جدید فرانسه، دو مرتبه به کلمه کمون به عنوان یک مجمع انقلابی بر می‌خوریم: یکی در دوره انقلاب کبیر که یک مجمع انقلابی بدین نام وجود داشت و دیگری در سال ۱۸۷۱ میلادی که این مجمع در پاریس به وجود آمد. در هر دو مورد، مجمع کمون یک کمیته انقلابی بود.

در تاریخ فرانسه، موارد بسیار وجود دارد که عنوان کمون به میان آمده. ولی فقط در این دو مورد کمون نام یک کمیته انقلابی بوده است و این کمیته در مورد دوم، یعنی در سال ۱۸۷۱، بیشتر شهرت به دست آورد. زیرا در آن سال سبب شد که یک جنگ بین کارگران و افزارمندان شهر پاریس و ارتش فرانسه درگیرد و در آن جنگ هفده هزار نفر به قتل رسیدند.

کمون از کلمه «کمونیس» لاتینی مشتق می‌شود و به معنای اشتراک است و از آغاز در مورد اشتراک در بهره برداری به کار رفته، نه اشتراک در افاده و سود رسانیدن. یعنی اگر غذایی وجود داشته باشد و چند نفر از آن غذا بهره‌مند شوند، این را می‌گفتند کمون که لایتینی آن کمونیس است. ولی اگر چند نفر می‌خواستند هریک به قدر سهم خود غذایی فراهم نمایند و به دیگران بدهند تا سایرین از آن استفاده نمایند، کمون به کار نمی‌رفت. ولی امروز کمون در هر دو مورد استفاده و هم افاده به کار می‌رود.

کارل مارکس، به طوری که می‌دانیم، در سال ۱۸۸۳ میلادی زندگی را بدرود گفت و لذا دوره کمون پاریس را ادراک کرده است. امروز کمونیست‌ها می‌گویند که شورش کمون در پاریس در سال ۱۸۷۱ میلادی، بر اثر نوشته‌های کارل مارکس به وجود آمد. ولی فرانسوی‌ها منکر این موضوع هستند و اشعار می‌دارند که نوشته‌های کارل مارکس در فرانسه آن چنان اثر نداشته که تولید شورش کمون را بنماید.

وانگهی، فرانسه در دوره انقلاب کبیر یک کمیته انقلابی به اسم کمون داشت که از عوامل مؤثر قتل اشراف به وسیله گیوتین بود و اولین کمیته کمون سر از پیکر صدها نفر از اشراف فرانسوی جدا کرد و

آن موقع هنوز کارل مارکس متولد نشده بود. لذا، اگر نگوییم که بین نظریه کارل مارکس و نظریه کمون تقارن وجود داشته و به ذهن هر دو رسیده، باید گفت که یا کارل مارکس مقررات مذکور در صفحات قبل را از کمون گرفته یا اینکه انگلس بعد از مرگ کارل مارکس آن مقررات را در کتاب سرمایه گنجانیده است.

اما کمیته انقلابی کمون در پاریس بدین ترتیب به وجود آمد: در سال ۱۸۷۰ میلادی، بین ناپلئون سوم امپراتور فرانسه و دولت پروس جنگ در گرفت و دولت پروس - آلمان - شهر پاریس را محاصره کرد.

در آن محاصره که از ۲۴ ماه سپتامبر ۱۸۷۰ تا ۲۸ ژانویه ۱۸۷۱ میلادی - یعنی چهار ماه و چهار روز - طول کشید، سکنه پاریس از گرسنگی خیلی رنج بردند.

در آن مدت، چهار ماه و چهار روز طبقه کارگر و افزارمندان شهر پاریس برای شورش آماده شدند. باید دانست که کارگران و افزارمندان پاریس همان طبقه‌ای بودند که انقلاب کبیر فرانسه را شروع کردند و مانند دوره انقلاب یک عده از زن‌ها، که کارگر یا دستفروش و تره بار فروش بودند، به شورشیان ملحق شدند.

تا وقتی که پاریس در محاصره بود، کارگران و افزارمندان مبادرت به شورش نکردند.

روز ۲۸ ماه ژانویه ۱۸۷۱ پاریس تسلیم شد و از محاصره رهایی یافت و کارگران و افزارمندان شهر که آماده شورش بودند، سر بلند کردند.

رژیم امپراتوری فرانسه - دومین امپراتوری - سرنگون شد. ولی

مجلس شورای ملی فرانسه که جلسات خود را در شهر «بُردو» تشکیل می‌داد، با وجود سرنگون شدن رژیم امپراتوری فرانسه می‌خواست تمام رسوم و شعایر و مزایای دوره امپراتوری را حفظ نمایند. در صورتی که کارگران و افزارمندان پاریس می‌گفتند چون رژیم امپراتوری از بین رفته و قرار است رژیم جمهوری جای آن را بگیرد، قوانین فرانسه باید به کلی تغییر کند و امتیاز مالکین و اشراف باید از بین برود؛ وگرنه تغییر رژیم حکومت بدون معنی خواهد بود. پارلمان فرانسه، که در شهر بردو جلسات خود را تشکیل می‌داد، نه فقط می‌خواست تمام قوانین دوره امپراتوری را حفظ کند و دقت داشت که دست به ترکیب مزایای اشراف نخورد، بلکه قانون دوره محاصره پاریس مربوط به اجاره نامه را لغو کرد.

طبق قانونی که از مجلس شورای ملی گذشته بود، مستأجرین غیر دولتی - یعنی افراد و مؤسسات خصوصی - در دوره محاصره پاریس پنجاه درصد از اجاره خانه یا دکان را نمی‌پرداختند و بعد از خاتمه محاصره پارلمان فرانسه قانون مزبور را لغو کرد و مقرر داشت که مستأجرین می‌باید تمام اجاره را برای دوره محاصره به موجد تأدیه نمایند.

این قانون از طرف نمایندگان در مجلس شورای ملی پیشنهاد و امضاء شده بود که خود در پاریس مستغلات داشتند و نمی‌توانستند از صدی پنجاه اجاره بهاء در دوره محاصره پایتخت فرانسه صرف نظر نمایند.

روز ۲۸ ماه فوریه سال ۱۸۷۱ میلادی، کارگران و افزارمندان پاریس در عمارت شهرداری مجتمع شدند و کمیته‌ای موسوم به کمون

عاهده دار اداره امور پایتخت فرانسه شد و گارد ملی، که یک چریک ملی بود و در موقع محاصره برای دفاع پایتخت فرانسه از آن استفاده می‌کردند، به کمون ملحق گردید.

آن وقت، کمون مقرراتی وضع کرد که سه اصل آن از این قرار است:

۱. تمام اراضی زراعتی و جنگل‌ها و مراتع و معادن و دریاچه‌ها و برکه‌ها و رودها و بنادر و هم چنین تمام اراضی واقع در داخل شهرها و عمارت و خانه‌هایی که در آن اراضی بنا شده، باید ملی شود؛

۲. تمام افراد باید کار کنند و حکومت‌ها ملکف است که برای همه کار تهیه نماید؛

۳. تعلیم و تربیت در تمام مراحل رایگان است و حکومت وظیفه دارد که وسایل تعلیم و تربیت را برای همه فراهم نماید.

به طوری که دیدیم، این اصول در مقرراتی که کارل مارکس در جلد دوم کتاب سرمایه ذکر نموده، دیده می‌شود. و چون کمون پاریس مسبوق به قبل از انتشارات جلد دوم و سوم کتاب سرمایه بوده، اگر بگویند که کارل مارکس این مقررات را از کمون اقتباس کرده، سخنی ناروا نگفته‌اند.

با این وصف، ما این قسمت را تأیید نمی‌کنیم. چون در جلد اول کتاب سرمایه، که قبل از کمون منتشر گردید، فرمول‌هایی هست که همین معانی از آن استنباط می‌شود.

ممکن است گفته شود چون کارل مارکس این اصول را در جلد اول کتاب سرمایه به صورت فرمول کلی گفته، لاجرم، کمون پاریس این اصول را از کتاب کارل مارکس اقتباس کرده است.

این ایرادی است بجا، مشروط بر اینکه قبل از انتشار کتاب سرمایه، این اصول در جایی ذکر نمی شد. ولی در شورش سال ۱۸۴۸ میلادی در فرانسه، این اصول به شکل فرمول های کلی ذکر شده بود. باری، پارلمان فرانسه کمون پاریس را یاغی و خائن اعلام کرد و ارتش فرانسه را مأمور سرکوبی کمون نمود و ارتش مزبور پاریس را برای مرتبه دوم بعد از آلمانی ها مورد محاصره قرار داد و آن گاه جنگی سخت در خیابان های پاریس بین کمون و ارتش فرانسه در گرفت و سرانجام کمون مغلوب شد و از بین رفت و بدین ترتیب اولین حکومت کمونیست اروپا در پاریس پایتخت فرانسه نابود گردید و در آن جنگ هفده هزار تن از سربازان ارتش فرانسه و طرفداران کمون به قتل رسیدند.

مع الوصف، ما نمی خواهیم تأثیر مقالات کارل مارکس و کتاب سرمایه را انکار کنیم و به طوری که خواهیم دید، کارل مارکس کسی است که در قرن نوزدهم میلادی عامل ایجاد بین الملل اول شد.

دیکتاتوری یکصد ساله پرولتاریا

به عقیده کارل مارکس، از روزی که طبقه پرولتاریا - طبقه ای که جز کار خود وسیله ای برای تأمین معاش ندارد - حکومت سرمایه داری را از بین می برد و خود زمام حکومت را در دست می گیرد تا روزی که جامعه وارد اولین مرحله کمونیسم می شود، تقریباً یکصد سال طول می کشد.

بعد از اینکه جامعه وارد مرحلهٔ اوّل کمونیسم شد، باز مدتی در حدود یک قرن طول می‌کشد تا آن جامعهٔ کمونیست ایده آلی که منظور نظر کارل مارکس است، به وجود بیاید و تمام آثار و مظاهر رژیم سرمایه داری از بین برود و افراد از حیث درآمد و وسایل زندگی متساوی باشند. چون محال است که کمونیسم در جامعه‌ای برقرار شود و امتیازات از بین برود، مگر اینکه تمام افراد یک اندازه از تعلیم و تربیت برخوردار شده باشند و یک اندازه مزد ببرند.

در آن جامعه که تمام افراد یک اندازه از تعلیم و تربیت برخوردار شده‌اند و یک اندازه مزد می‌گیرند، نه کالا برای خرید و فروش وجود دارد، نه پول. کالا قابل خرید و فروش نیست. زیرا، به عقیدهٔ کارل مارکس، استثمار از طبقهٔ کارگر وجود ندارد. زیرا، به گفتهٔ کارل مارکس، وقتی می‌گوییم که فلان عطار یا خباز چیزی را فروخت، یعنی طبقهٔ کارگر را مورد استثمار قرار داد. زیرا عطار یا خباز یا قصاب یا میوه فروش هر قدر یک جنس را گران خریداری نماید، ضرر نخواهد کرد، بلکه مبلغی بابت سود روی جنس می‌کشد و به کارگران می‌فروشد. اگر گوشت گاو ده دست بین چوبدارها و آن گاه قصاب‌ها بگردد، هیچ یک از آنها ضرر نمی‌کنند، بلکه هریک بعد از خرید گاو زنده یا گوشت گاو مبلغی بابت سود خود روی آن می‌کشند و به دیگری می‌فروشند. در این معاملات و دست به دست شدن‌ها، یک نفر مورد استثمار قرار می‌گیرد و او کارگری است که می‌خواهد یک پاوند - تقریباً نیم کیلوگرم - گوشت گاو خریداری کند و به خانهٔ محقر خود ببرد و سوپ تهیه نماید و فرزندانش را سیر کند.

هیچ کس در فکر نیست که آن مرد بدبخت که دوازده ساعت - و در

روزهای فوق العاده هیجده ساعت - در کارخانه‌ها کار می‌کند و مزد او فقط برای معیشت یک شبانه روز - آن هم با حداقل - تکافو می‌نماید، آیا می‌تواند یک پاوند گوشت گاو خریداری کند یا نه؟ و اگر قادر به خریداری یک پاوند گوشت هست، در ماه چند مرتبه می‌تواند برای فرزندان خود گوشت گاو ببرد؟

بازرگانان درجه اول و سوداگران درجه دوم و کسبه درجه سوم و فروشندگان جزء، در فکر کارگران نیستند و فقط یک منظور دارند و آن فروش کالا به گران‌ترین قیمت ممکن است.

غیر از طبقه پرولتاریا هم هیچ کس مورد استثمار قرار نمی‌گیرد. به دلیل اینکه از طبقه مزبور گذشته، همه جزو سرمایه داران درجه اول یا دوم یا سوم و کوچکتر هستند و با سرمایه خود زیست می‌نمایند و لذا ضرر نمی‌کنند.

در جامعه ایده‌آلی کمونیستی، که منظور کارل مارکس در کتاب سرمایه می‌باشد، پول هم نیست. زیرا کسی احتیاج به پول ندارد. پول وسیله‌ایست برای خرید و فروش کالا در کشورهای سرمایه داری و در جامعه کمونیستی و ایده‌آلی کارل مارکس، چون کالایی وجود ندارد که بتوان آن را خرید و فروخت، کسی محتاج پول نیست و تمام کالایی که مورد نیاز جامعه است، از غذا و پوشاک و وسایل بهداشت گرفته تا وسایل سرگرمی و تفریح - چون بعد از اینکه جامعه کمونیستی به وجود آمد، کارل مارکس تفریح را مجاز می‌کند - از طرف کارگران که همه یک اندازه مزد می‌گیرند، تولید می‌شود و به حکومت کمونیست تحویل می‌گردد و آن حکومت کالاهای مزبور را به نسبت احتیاج هرکس توزیع می‌نماید و در آن مرحله از کمونیسم، به هرکس به قدر

احتیاجش مزد می دهند. یعنی اگر مردی دارای اشتها باشد و بتواند روزی سه نان تناول نماید، هر روز سه نان دریافت خواهد کرد و دیگری که اشتهای زیاد ندارد و یک نان یا نیمی از نان برایش کافی است، همان اندازه دریافت خواهد نمود. اگر کسی بتواند پنج سیب تناول کند، پنج سیب دریافت خواهد کرد و دیگری که از سیب نفرت دارد، پنج هلو دریافت خواهد نمود.

تمام کسانی که کالا تولید می کنند، با یک مرکز سر و کار دارند و تمام کسانی که محتاج کالا هستند، باز با یک مرکز سر و کار خواهند داشت. و طبیعی است که مرکز توزیع خوراک و پوشاک و وسایل بهداشت و غیره در همه جا دارای شعب خواهند بود تا مردم بتوانند احتیاجات خود را به دست بیاورند.

آیا چون پول وجود ندارد که مردم وجه بپردازند و کالا خریداری نمایند، نسبت به هم احجاف نخواهند کرد؟ آیا یک مرد پرخور در صدد بر نمی آید که نان و گوشت و میوه دیگران را تصاحب نماید و به عنوان اینکه می باید به اندازه احتیاجش به او برسد، دیگران را از نان و گوشت و میوه محروم کند؟

نویسنده کتاب سرمایه این گونه نظریه ها را ناشی از هدف های عادی رژیم سرمایه داری می داند. چون در آن جامعه ایده آلی که مورد نظر کارل مارکس است، سطح فرهنگ به قدری بالا رفته و اخلاق عمومی آن چنان مهذب شده که کسی در صدد بر نمی آید که غذا یا پوشاک دیگری را تصرف نماید. زیرا مصرفی برای آن ندارد و نمی تواند به فروش برساند و حتی آنچه تصرف کرده، آن قدر مصرف ندارد که بتوان آن را به عنوان هدیه به دیگری داد. زیرا دیگری احتیاج

به خوراک و پوشاک ندارد و هرچه بخواهد، از جامعه، بدون اینکه
منتی بر او بنهند، دریافت می‌کند و آن قدر خوراک و پوشاک فراوان
است که کسی محتاج نیست از بیم روز قحطی و کمیابی آنها را ذخیره
نماید. اما قبل از اینکه جامعه به آن مرحله ایده آلی برسد، می‌باید
مدت یکصدسال طبقه پرولتاریا با دیکتاتوری حکومت نماید.

در دوره یکصد ساله برقراری رژیم دیکتاتوری پرولتاریا، باید دقت کنند که رژیم سرمایه داری نتواند با وسایل غیرمستقیم قدرت خود را تجدید نماید.

وسایل غیرمستقیم عبارت است از هنر و ادب و بعضی از مسلک‌های عرفانی و فلسفی و استفاده از سنن و آداب جامعه‌ها که در دوره سابق، یعنی دوره رژیم سرمایه داری، رواج داشته است. اگر در این دوره یکصدساله که رژیم دیکتاتوری پرولتاریا می‌کوشد که رژیم سرمایه داری را از بین ببرد و یک جامعه کمونیستی به وجود بیاورد، هنر و ادب و فلسفه و عرفان رژیم سرمایه داری وجود داشته باشد، جامعه کمونیستی به وجود نخواهد آمد. اگر یک آرشه روی ویولون کشیده شود و آهنگی چون آهنگ‌های رژیم سرمایه داری به گوش برسد و هرگاه شاعری یک بیت شعر بسراید که چون اشعار دوره سرمایه داری باشد و هرگاه نقاشی یک تابلو ترسیم نماید که

شباهت به تابلوهای دوره سابق داشته باشد، ممکن است رژیم سرمایه داری از بین نرود. چون رژیم سرمایه داری از مظاهر هنر و ادب و فلسفه و عرفان و عقاید به نفع خود استفاده می‌کند و در جهان سرمایه داری هنر و ادب و فلسفه و عرفان و عقاید کمر به خدمت سرمایه داران بسته‌اند، خواه افراد باشند، خواه کارتل‌ها، خواه حکومت. لذا، حکومت دیکتاتوری پرولتاریا، که بعد از انقلاب طبقات کارگران روی کار می‌آید و می‌خواهد جامعه را به سوی کمونیسم ببرد، باید هنر و ادب و فلسفه و عرفان و عقاید دوره سرمایه داری را ریشه کن نماید.

ایرد اول که در این مورد به کارل مارکس گرفته‌اند

راجع به مطالب جلد دوم کتاب سرمایه، چند ایراد به کارل مارکس گرفته‌اند که از این قرار است:

اول اینکه اگر یک عده از کارگران - چه کارگر کشاورزی، چه کار صنعتی - نخواهند که دارای زندگی اشتراکی شوند و در جامعه ایده‌آلی که وی پیش بینی می‌کند زندگی نمایند، آیا مستوجب نکوهش هستند و کارگران دیگر باید آنها را مجبور نمایند که زندگی اشتراکی را بپذیرند؟

در این جهان، هرکس تصاحب اختیار نفس خود می‌باشد و به هر ترتیب که میل دارد، زندگی خود را اداره می‌کند.

حکومت دیکتاتوری پرولتاریا، آن طور که کارل مارکس می‌گوید،

حکومتی است که امکان ابراز شخصیت را از آنان سلب می‌کند و شخص مبدل به یک ماشین می‌گردد.

اگر موسیقی را دوست دارد، نباید دست به آرشه و یولون ببرد و اگر شعر را دوست دارد، نباید شعر بخواند و بسراید و اگر نویسندگی را دوست دارد، نباید آثار نویسندگان را بخواند و نه خود چیزی بنویسد. در کشوری که حکومت دیکتاتوری پرولتاریا زمام امور را به دست گرفته، هیچ کس نباید یک کتاب فلسفی یا یک کتاب عرفانی یا کتابی را، که مربوط به یکی از ادیان است، بخواند و باید ذوق خود را لگدمال کند و این وضع، به قول خود کارل مارکس، مدت یکصد سال، ادامه خواهد داشت تا اینکه کالای قابل خرید و فروش و همچنین پول و میراث از بین برود و جامعه کمونیستی به وجود بیاید.

ولی فحواى کلام کارل مارکس می‌رساند که بعد از یکصد سال هم که کارگران رژیم دیکتاتوری پرولتاریا را تحمل کردند، ممکن است که کالای قابل خرید و فروش و پول و میراث از بین نرود. چون برای اینکه جامعه کمونیستی به وجود بیاید و در آن جامعه مزد یک کارگر عادی مطابق با مزد رئیس دولت باشد، کارل مارکس یک قرن دیگر را هم ضروری می‌داند.

علی‌هذا، به گفته کسانی که به کارل مارکس ایراد می‌گیرند، مردم در سرزمینی که از طرف حکومت دیکتاتوری پرولتاریا اداره می‌شود، مدت دوست سال، می‌باید احکام حکومت دیکتاتوری را به طور تعبدی بپذیرند، بدون اینکه در پایان آن دو قرن اطمینان داشته باشند که جامعه کمونیستی به وجود می‌آید.

خود کارل مارکس می‌گوید: در یکصد سال اول، بعد از اینکه

طبقات کارگر انقلاب کردند و حکومت سرمایه داری را برانداختند تا موقعی که جامعه کمونیستی به وجود نیامده، باید خود را برای تحمل انواع ناملایمات آماده کنند.

آیا بهتر این نیست که کارگران را به حال خود بگذارند و هر دسته از آنها که میل داشتند، حکومت دیکتاتوری پرولتاریا را بپذیرند و آنهایی که میل ندارند، برکنار بمانند و هیچ کس را مجبور به پذیرفتن مرام کارل مارکس نکنند؟

بنابر گفته کسانی که بر کارل مارکس ایراد گرفته اند، اگر فرض شود که بعد از یکصدسال که از دوره حکومت دیکتاتوری پرولتاریا گذشت، کارگران به راستی وارد جامعه کمونیستی خواهند شد، شاید عده ای از کارگران نخواهند این دوره طولانی ناراحتی را برای وصول به جامعه کمونیستی تحمل نمایند؛ یا اینکه نخواهند خود را سعادتمند کنند. آیا یک انسان حق ندارد که از نیکبخت کردن خود صرف نظر نمایند؟

کارل مارکس به چه مناسبت خود را زیان حال تمام کارگران جهان می کند و از قول آنها می گوید که هرکارگر که نخواهد نهضت کارگران را برای برانداختن رژیم سرمایه داری قبول کند و برای پیشرفت آن بکوشد، باید نابود گردد؟

حقیقت این است که در کتاب سرمایه، انسان «بیطرف» پذیرفته نمی شود و کارل مارکس کارگرانی را که حاضر نباشند منضم به نهضت کارگران برای برانداختن رژیم سرمایه داری گردند را نیز از سرمایه داران می داند.

وی می گوید: یکی از هدف های آزادی که از طرف رژیم های

دموکراسی و سرمایه داری بر سر زبان‌ها انداخته شده، متفرق کردن نیروی کارگران است و می‌خواهند که به وسیله این کلمه کارگران را از یکدیگر جدا کنند و بین آنها تفرقه بیندازند تا بهتر بتوانند بر آنها حکومت نمایند.

آزادی برای یک کارگر که در رژیم سرمایه داری زندگی می‌کند، فقط به یک صورت ممکن است واقعیت پیدا کند و آن آزادی در انتخاب زنجیرهای سنگین‌تر برای مقید کردن اوست.

یک کارگر که می‌باید روزی دوازده ساعت کار کند که بتواند قوت لایموت به دست بیاورد و اگر یک روز کار نکند گرسنه خواهد ماند، نمی‌تواند از آزادی برخوردار شود و آنچه وی تصور می‌کند آزادی است، همانا آزادی در انتخاب زنجیرهای سنگین‌تر می‌باشد. و یک چنین کارگر وقتی از سرمایه داران طرفداری نماید و نخواهد که به نهضت کارگران پیوندد، اگر مغرض نباشد، همکاری نادان است و باید جلوی خطروی را گرفت.

رژیم سرمایه داری با هوش‌تر از آن است که وقتی دید که یک دسته از کارگران خواهان نیک بختی نیستند و ترجیح می‌دهند که با رنج به سر ببرند، از این فرصت استفاده نکند و آنها را به رخ سایرین نکشد و نمونه یک انسان یا یک دسته از آدمیان لایق و کامل نداند. و لذا، کارگرانی که خواهان از بین بردن رژیم سرمایه داری هستند، باید کارگران بی‌طرف و به طریق اولی کارگران متمایل به رژیم سرمایه داری را از دشمنان خود بدانند و با آنها مثل دشمن رفتار کنند.

ایراد دوم که به کارل مارکس گرفته شد

ایراد دوم که به کارل مارکس گرفته شد، این بود شما که می‌خواهید در جامعه کمونیستی مزد یک کارگر عادی مساوی با مزد رئیس دولت باشد و می‌گویید که این کار بر اثر تعلیم و تربیت همگانی میسر است. تفاوت استعدادها را چه می‌کنید؟ زیرا استعداد افراد یک اندازه نیست و بعضی می‌توانند پیش بروند و پاره‌ای در همان مرتبه که بودند، می‌مانند و نه موفق به پیشرفت مادی می‌شوند، نه معنوی. این ایراد را وقتی گرفتند که کارل مارکس زنده نبود. زیرا جلد دوم و سوم کتاب سرمایه، به طوری که گفتیم، بعد از مرگ کارل مارکس منتشر گردید.

انگلس، مرید کارل مارکس، گفت: مگر استعداد تمام افسرانی که از مدارس نظامی انگلستان و فرانسه و آلمان خارج می‌شوند و با درجه ستوانی وارد خدمت ارتش می‌گردند، یک اندازه است؟ مگر استعداد همین افسران در مراحل بعد که ترقی می‌کنند و به درجه ژنرالی می‌رسند، یک اندازه می‌باشد؟

شاید نتوان در دنیا دو نفر را یافت که از حیث استعداد و ذوق به طور کامل متشابه باشند. ولی می‌توان میلیون‌ها نفر را از آموزش و پرورش متشابه برخوردار کرد.

آموزش و پرورش به قدری مؤثر است که می‌تواند اطفال را، ولو از خانواده‌های گوناگون باشند، از حیث استعداد در یک ردیف قرار بدهد.

بعضی از مدارس انگلستان، از جمله مدرسه «ایتن» و به قول انگلیسی‌ها: «کالج ایتن»، می‌توانند اطفالی را که از خانواده‌ها و محیط‌های گوناگون به مدرسه آمده‌اند، طوری تربیت کنند و تحت تعلیم قرار دهند که همه افرادی لایق شوند، منتها هر یک در رشته‌ای مخصوص.

منحط ماندن طبقه کارگر نسبت به طبقات دیگر، به قول انگلس، ناشی از فقر و برخوردار نشدن از آموزش و پرورش است و به هر نسبت که وضع زندگی کارگران بعد از برافتادن رژیم سرمایه داری بهتر شود و از تعلیم و تربیت استفاده کنند، استعداد آنان بیشتر خواهد شد. در جامعه‌های سرمایه داری چون تفاوت طبقاتی هست، هر طبقه دنیایی جداگانه می‌باشد که با دنیاهاى پایین‌تر ارتباط ندارد. ولی در جامعه پرولتاریا تفاوت طبقاتی از بین می‌رود و یک طبقه باقی می‌ماند و افراد آن طبقه هم از حیث معاش و وضع زندگی متشابه هستند.

این تشابه سبب می‌شود که استعدادها در یک سطح قرار بگیرد و ذوق‌ها به هم نزدیک گردد. چون عامل اصلی تشابه استعدادها و ذوق‌ها این است که افراد از حیث بضاعت در یک سطح باشند.

در هر حال، به عقیده انگلس، رفته رفته در جامعه‌ای که منظور کارل مارکس است، استعدادها و ذوق‌ها به مناسبت اینکه تمام افراد یک اندازه درآمد دارند و تفاوت طبقاتی در بین نیست، متشابه می‌شود و این موضوع بر اثر آموزش و پرورش و بالارفتن سطح زندگی کارگران، نه فقط تولید اشکال نمی‌کند، بلکه استعداد افراد بیش از افسرانی که امروز - در دوره انگلس - از یک مدرسه نظامی خارج می‌شوند و با درجه ستوانی وارد قشون می‌گردند، به هم بسته است.

ايرد سوم كه بر كارل ماركس گرفته شد

سومين ايراد كه به كارل ماركس گرفته شده، اين است كه مي‌گويند فرض مي‌كنيم كه جامعه كمونيستي و ايده آلي شما به وجود آمد و در آن جامعه كالاي قابل خريد و فروش وجود نداشت و تجارت و پول از بين رفت و ميراث منسوخ شد و تمام افراد از حيث درآمد متساوي گرديدند. آيا مي‌توان آن جامعه را بدون رژيم ديكتاتوري پرولتاريا اداره كرد يا اينكه تا جهان باقي است، بايد حكومت ديكتاتوري پرولتاري بر آن جامعه فرمانروايي كند؟

خود كارل ماركس متوجه شده كه بايد تكليف حكومت ديكتاتوري پرولتاريا معلوم شود و بدانند كه آن حكومت بعد از اينكه جامعه كمونيستي ايده آلي به وجود آمد، بايد بماند يا از بين برود. اگر باقي بماند، آن جامعه ايده آلي كه منظور كارل ماركس است، به وجود نخواهد آمد. براي اينكه كارل ماركس حكومت را از مظاهر رژيم سرمايه داري مي‌داند. ولي براي از بين بردن آثار و مظاهر رژيم سرمايه داري، بقاي حكومت را به شكل حكومت ديكتاتوري پرولتاريا لازم مي‌داند.

بعضي از اشخاص كه كتاب سرمايه را به دقت نخوانده‌اند، متوجه اين نکته نشده‌اند كه كارل ماركس با هرنوع حكومت مخالف است و اگر مي‌گفت كه حكومت ديكتاتوري پرولتاريا بعد از به وجود آمدن جامعه كمونيستي بايد باقي بماند، بدان مي‌نمود كه نظريه خود را به كلي لغو كند.

او حکومت دیکتاتوری طبقه پرولتاریا را یک داروی تلخ می‌داند که برای از بین بردن آثار رژیم سرمایه داری خوردن داروی مزبور ضروری است. ولی بعد از اینکه مرض از بین رفت، نباید به خوردن دارو ادامه داد و کارل مارکس که متوجه این اصل بوده، اظهار می‌کند بعد از اینکه جامعه کمونیستی به مرحله کمال رسید و مساوات واقعی - یعنی مساوات از حیث درآمد - برقرار گردید و افراد از آزادی حقیقی برخوردار گردیدند، یعنی برده دیگران نبودند و نتیجه دسترنج آنها به خودشان واصل شد و داد و ستد پول و میراث با تمام مفاسد و مظالم آن از بین رفت، حکومت دیکتاتوری پرولتاریا چون دیگر ضروری نیست، از بین می‌رود.

لئون بلوم، که قبل از جنگ جهانی دوم نخست وزیر فرانسه و لیدر حزب سوسیالیست آن کشور بود، می‌گوید: در آن مرحله که جامعه کمونیستی به آخرین مرحله تکامل رسیده، جهان را کمونیسم فراگرفته و در سراسر دنیا افراد یک اندازه مزد می‌گیرند و از سطح زندگی متشابه برخوردار می‌شوند و هر دسته که چیزی تولید می‌کند - زیرا تولیدات اشتراکی و دست جمعی است - آن را به مرکزی مخصوص تحویل می‌دهد و آن مرکز یا مراکز دیگر به هرکس به اندازه احتیاجش می‌دهند.

آیا در آن موقع، نباید حکومتی وجود داشته باشد که تولیدات مردم را از آنها دریافت کند و به هرکس به اندازه احتیاجش بدهد؟
لئون بلوم می‌گوید: در آن موقع، کمونیسم سراسر جهان را فرا می‌گیرد و بازرگانی و پول هم وجود ندارند. حکومت باید پنبه را از زارع منطقه گرمسیری دریافت کند و احتیاجات او را از حیث خواربار

و پوشاک و مصنوعات فلزی رفع نماید. حتی اگر تمام مناطق جهان صنعتی شوند، نمی‌توانند تمام احتیاجات خود را در محل فراهم کنند. برای اینکه تمام مواد خام مورد احتیاج را ندارند. مثلاً جامعه‌ای که در کانادا زندگی می‌کند و جزو جامعه بزرگ کمونیست جهان می‌باشد، با داشتن کارخانه‌های نساجی نمی‌تواند قماش ببافد. زیرا پنبه ندارد و در منطقه سردسیر کانادا پنبه به عمل نمی‌آید و نساج کانادایی می‌باید پنبه را از جای دیگر دریافت کند، بدون اینکه قادر به خریداری آن باشد. چون بازرگانی از بین رفته است. لاجرم، باید حکومتی وجود داشته باشد که در سراسر دنیا به کارخانه‌هایی که محتاج مواد خام هستند، مواد اولیه را برساند و مصنوعات کارخانه را تحویل بگیرد و بین کسانی که احتیاج دارند تقسیم کند.

ممکن است سازمانی که برای این کار به وجود می‌آید، اسم حکومت را نداشته باشد و نامش را «مباشرت» بگذارند. ولی رسم آن همان حکومت است.

اگر این حکومت باقی بماند، بقای آن برخلاف نظریه کارل مارکس می‌باشد که حکومت را از مظاهر رژیم سرمایه داری می‌داند و هرگاه باقی نماند، جامعه کمونیستی ایده آلی که در سراسر جهان به وجود آمده، چگونه خواهد زیست و به چه ترتیب مواد خام به کارخانه‌هایی که احتیاج به مواد اولیه دارند خواهد رسید و محصول آن کارخانه‌ها را که تحویل خواهد گرفت و چگونه احتیاجات مردم را به آنها خواهند رسانید؟

دیکتاتوری و موضوع پول در جامعه ایده آلی کارل مارکس

صحبت بر سر این بود که در پایان مراحل تحول، یعنی وقتی تمام مظاهر رژیم سرمایه داری از بین رفت و تمام افراد از حیث درآمد متساوی شدند، آیا می‌توان آن رژیم کمونیستی را بدون حکومت اداره کرد یا نه؟

اگر کماکان حکومت دیکتاتوری پرولتاریا در رأس آن رژیم باشد، نظریه کارل مارکس نقض می‌شود. برای اینکه وی هر نوع حکومت را، به هر شکل که باشد، از مظاهر رژیم سرمایه داری می‌داند.

در نظر او، حکومت دیکتاتوری پرولتاریا هم از مظاهر رژیم سرمایه داری است؛ با توجه به اینکه حکومت مزبور بر اساس زور استوار شده و با دیکتاتوری حکومت می‌کند.

کارل مارکس می‌گوید: لازمه وجود هر نوع حکومت، به هر شکل

که تصور کنید، این است که آن حکومت نسبت به افراد ملت مزایایی داشته باشد و لازمه داشتن مزایا عدم وجود مساوات است و داشتن مزیت از طرف حکومت نسبت به افراد، مستلزم اینست که افراد آزادی نداشته باشند.

این است که کارل مارکس در مرحله آخر که جامعه کمونیستی تمام مراحل تکامل را پیمود و به معنای واقعی کمونیست شد، هیچ نوع حکومت را نمی‌پذیرد و می‌گوید چون جامعه کمونیست جهان احتیاج به حکومت ندارد، لاجرم، حکومت به خودی خود از بین خواهد رفت.

لئون بلوم می‌گوید: قطع نظر از اینکه در آن جامعه کمونیستی وجود یک حکومت برای جمع آوری تولیدات و توزیع آن بین مردم ضرورت دارد، معلوم نیست حکومتی که مدت یکصد سال یا دویست سال با رژیم دیکتاتوری زمام امور را در دست داشته، بعد از دو قرن رضایت بدهد که برکنار گردد.

لئون بلوم می‌گوید: آیا کارل مارکس اطمینان دارد حکومتی که مدت یک قرن یا دو قرن زمام امور را در دست داشته است، خود مقتضیاتی به وجود نمی‌آورد که برکنار نشود؟

حکومتی که با قدرت دیکتاتوری مدت یکصد سال یا دویست سال از مزایا استفاده می‌کرد، به قول لئون بلوم، آیا ممکن نیست نگذارد که جامعه کمونیستی به آخرین مرحله تکامل برسد که مبادا خود او از بین برود؟

چون کارل مارکس و انگلس زنده نیستند، نتوانستند که به این ایراد لئون بلوم پاسخ بدهند. ولی طرفداران آنها می‌گویند که در پایان رژیم

دیکتاتوری پرولتاریا، بعد از اینکه کمونیسم واقعی برقرار گردید، حکومت از بین خواهد رفت.

لئون بلوم و سوسیالیست‌های طرفدار او این نظریه را نمی‌پذیرند و می‌گویند که حتی در آن جامعه که به قول کارل مارکس و انگلس مساوات و آزادی کامل وجود دارد و حکومت به گفته کارل مارکس و انگلس حافظ و حامی مزایا بعضی از طبقات به ضرر طبقات دیگر نیست، وجود حکومت برای جمع‌آوری تولیدات و توزیع آن بین مراکز صنعتی و رسانیدن احتیاجات مردم به آنها ضروری می‌باشد.

موضوع پول به عقیده کارل مارکس

کارل مارکس راجع به پول چیزی تازه که دیگران نگفته باشند نمی‌گوید و آنچه بیان می‌کند، همان است که سایرین قبل از وی گفته‌اند.

وقتی کارل مارکس می‌گوید که پول به خودی خود دارای ارزش نیست، همان گفته پیشینیان را تکرار می‌نماید.

در واقع، به طوری که کارل مارکس در جلد اول کتاب سرمایه گفته و شرح آن گذشت، هیچ چیز در طبیعت دارای ارزش نیست، مگر اینکه مورد حاجت انسان قرار بگیرد و انسان برای رفع نیاز آن را تحصیل یا روی آن کار بکند.

قبل از اینکه انسان قدم به کره خاک بگذارد، اراضی وسیع قابل کشت و زرع و مرتع‌ها و جنگل‌ها و رودها و معدن‌ها وجود داشت،

بدون اینکه ارزش داشته باشد. این اشیاء بعد از اینکه انسان به وجود آمد و برای ادامه حیات محتاج آنها شد، قیمت پیدا کرد.

سیارات منظومه شمسی، مثل زهره و مریخ و ماه و غیره، وجود دارد. اما فاقد ارزش اقتصادی می‌باشد. برای اینکه نوع بشر محتاج آنها نیست.

روزی که انسان محتاج سیارات مزبور گردید، اراضی قابل کشت و زرع آنها مثل اراضی زمین قیمت پیدا می‌کند.

زمین قابل کشت و زرع و مرتع و جنگل و رودخانه و معدن، چیزهایی است که انسان برای تأمین معاش و ادامه حیات به آنها احتیاج دارد و می‌تواند به وسیله کارکردن روی آنها چیزی تولید کند. اما پول چیزی نیست که بتوان روی آن کارکرد و کالا تولید نمود و فقط علامتی است برای مبادله کالا و تعیین میزان ارزش کار.

پول یک ترازو است که با آن نسبت کالاها را با هم می‌سنجند و میزان ارزش کالا را معین می‌کنند. پول بذاته قیمت ندارد، ولو طلا باشد. زیرا با طلا نمی‌توان هیچ یک از احتیاجات اصلی بشر را رفع کرد و زر را نمی‌توان خورد و از آن پوشاک تهیه نمود و به عوض آب نوشید.

ولی، به قول کارل مارکس، به مناسبت سیستم غلط رژیم اقتصاد سرمایه داری این پول بی‌ارزش در ممالکی که با رژیم سرمایه داری اداره می‌شود، مبدل به یک کالا می‌گردد، آن هم کالایی مرغوب و درجه اول.

در کشورهای سرمایه داری، به قول کارل مارکس، تحصیل این کالا هدف اصلی سرمایه‌داران می‌شود و هر کالای دیگر که تحصیل

نمایند، به امید این است که بیشتر از این کالای موهوم تحصیل کنند. گرچه می‌دانند که بهای این کالا گاهی به مناسبت تورم پول تنزل می‌نماید، مع هذا، فکر می‌کنند که تنزل آن موقتی است و باز ترقی خواهد نمود. نه فقط سوداگران که انواع کالاهای بازرگانی را می‌فروشند و خریداری می‌کنند، پول را هم به صورت یک کالای بازرگانی خرید و فروش می‌کنند، بلکه مؤسسات بزرگ به نام صرافی و بانک به وجود می‌آید که یگانه کالای قابل خرید و فروش آنها پول است.

به عقیده کارل مارکس، در رژیم سرمایه داری مسئله جمع آوری پول و خرید و فروش آن به قصد افزایش تنخواه آن قدر کسب اهمیت می‌کند که در بازرگانی خرید و فروش کالاهای ضروری تحت الشعاع واقع می‌شود و کالاهای ضروری مثل گندم و پنبه و پشم و آهن و غیره فرع می‌گردد و پول کالای اصلی را تشکیل می‌دهد.

طوری مسئله کسب پول در بازرگانی و همزاد آن، که صرافی و بانکداری است، اهمیت پیدا می‌نماید که در بازرگانی به شکل قمار در می‌آید و مراکزی به اسم بورس تشکیل می‌شود که در آنجا بازرگانان و صرافان مبادرت به قمار می‌کنند و هدفشان از قمار مزبور افزایش تنخواه است و چون هیچ نیرویی مقابل اقتصاد قادر به مقاومت نیست و هر قدرت از اقتصاد سرچشمه می‌گیرد و چون به شکل کالای درجه اول در دست بعضی افراد یا شرکت‌ها یا کارتل‌ها یا حکومت‌ها متمرکز می‌شود، قدرتی عظیم عاید آن افراد یا شرکت‌ها و کارتل‌ها و حکومت‌ها می‌نماید و این قدرت عظیم از دست افراد و کارتل‌ها و حکومت‌ها بیرون نمی‌رود، مگر اینکه جنگی بروز کند و

سرمایه‌ها را از بین ببرد یا اینکه بر اثر افزایش تولیدات و به فروش نرسیدن کالاها، سرمایه داران ورشکسته شوند یا اینکه مبارزه دائمی طبقه پرولتاریا زمینه را برای سقوط رژیم سرمایه داری آماده نماید. پول در رژیم سرمایه‌داری یک کالا نیز هست، ولی مشروط بر اینکه کالاهای دیگر وجود داشته باشد. اگر کالایی برای خرید و فروش وجود نداشته باشد، پول نمی‌تواند کالا شود و یکباره ارزش خود را از دست می‌دهد.

بنابراین، وقتی رژیم سرمایه‌داری برچیده شد و کالای قابل خرید و فروش از بین رفت، پول هم از بین می‌رود. زیرا دیگر مصرفی ندارد و وسیله مبادله نیست و خود نمی‌تواند جای یک کالا را بگیرد. به عقیده کارل مارکس، حکومت دیکتاتوری پرولتاریا بعد از اینکه پول از بین رفت، باید دقت کند که تنخواه با شکلی دیگر برنگردد و رژیم سرمایه داری را تجدید ننماید.

اگر حکومت دیکتاتوری پرولتاریا بعد از برافتادن پول درصدد برآید که «کوپن» به دست کارگران بدهد و آنها بروند و به وسیله کوپن مایحتاج خود را خریداری نمایند، طولی نخواهد کشید که رژیم سرمایه داری تجدید خواهد شد. زیرا وقتی یک قطعه کاغذ به اسم کوپن یا جواز یا اسکناس وسیله‌ای برای خرید کالا شد، کارگری که مایحتاج خود را بدان وسیله از مراکز توزیع کالای کشور خریداری می‌نماید، ممکن است به وسیله همان کوپن یا اسکناس از همکاران خود اشیایی را خریداری نماید، ولو فقط برای تفنن باشد. در نتیجه، خرید و فروش که از مختصات رژیم سرمایه داری است، تجدید خواهد گردید و کالای قابل خرید و فروش پیدا خواهد شد.

حکومت دیکتاتوری پرولتاریا نباید به هیچ وجه وسیله بازگشت پول و کالای قابل خرید و فروش را فراهم نماید، ولو به شکل دادن کوپن به کارگران باشد.

کارل مارکس می‌گوید که اگر جامعه نود و نه درصد از احتیاجات خود را بدون پرداخت پول به دست بیاورد و فقط برای به دست آوردن یک درصد از احتیاجات خویش پول بپردازیم، رژیم سرمایه‌داری بر نخواهد افتاد و همین که معلوم شود که می‌توان یک درصد از احتیاجات را با پول خریداری کرد، کسانی درصدد برمی‌آیند که برای استفاده مبادرت به خرید و فروش نمایند. در هر خرید و فروش، به هر شکل که باشد، فقط یک طبقه مورد استثمار قرار می‌گیرد و آن طبقه پرولتاریا، یعنی طبقه‌ایست که جز کار خود وسیله‌ای برای اعاشه ندارد.

کارل مارکس می‌گوید: در بادی نظر، عجیبیت می‌نماید که پول و کالای قابل خرید و فروش از بین برود. زیرا جامعه‌هایی که با رژیم سرمایه‌دار به سر می‌برند، طوری به مرض عادت کرده‌اند که هرگاه سلامتی مزاج را باز یابند، متوحش می‌گردند. ولی نه خرید و فروش کالا به قصد استفاده - به طوری که بازرگانان و کسبه خرید و فروش می‌نمایند - جزو فطرت اصلی بشر است، نه پول. کالا در آغاز بین چند نفر یا چند خانواده یا قبیله به قدر مصرف مبادله می‌شد، نه برای اینکه از کالا استفاده کنند، یعنی بدون کارکردن و چیزی را تولید نمودن استفاده نمایند. پول هم در آغاز فقط وسیله مبادله کالا بود و خود یک کالا به شما نمی‌آمد تا آن را به معرض فروش بگذارند.

وقتی فساد در نوع بشر راه یافت و انسان فهمید که نمی‌تواند بدون

کارگر اعاشه نماید، یعنی باید از دسترنج دیگران بر خوردار شود، درصدد بر آمدن بدون اینکه تن به کار بدهد، با خرید و فروش کالا امرار معاش نماید و پول را چون کالایی کند که فروخته شود.

کارل مارکس می‌گوید: تا این فساد در جامعه بشری هست و رسوم و سنن اجازه می‌دهد که کالا خرید و فروش شود و پول به شکل کالا در صرافی‌ها و بانک‌ها مورد استفاده قرار بگیرد، طبقه پرولتاریا رستگاری نخواهد یافت. برای اینکه هرگاه یک کالا یا یک پول یکصد دست بگردد و یکصد نفر یا یکصد شرکت و بانک از آن استفاده کنند، فشار آن فقط بر دوش طبقه پرولتاریا وارد می‌آید. برای اینکه آن یکصد نفر یا یکصد شرکت و بانک به حساب طبقه پرولتاریا از معاملات خود استفاده کرده‌اند.

در آن یکصد معامله، به قدر یک حبه گندم بر کالایی که از یک دست به دست دیگر می‌رسد، افزوده نمی‌شود یا بر پولی که یکصد دست می‌گردد، یک شلینگ افزایش نمی‌یابد. ولی هر یکصد نفر به حساب کارگران از آن معاملات استفاده می‌کنند.

کارل مارکس می‌گوید: هر نوع اقدام عمومی برای بهبود وضع زندگی طبقه پرولتاریا در سراسر جهان، تا روزی که بازرگانی و داد و ستد هست و کالا خرید و فروش می‌شود و صرافی‌ها و بانک‌ها پول را به شکل کالا می‌خرند و می‌فروشند، بدون اثر خواهد بود.

ممکن است در یک کشور بر اثر وضع قوانینی به نفع طبقه پرولتاریا وضع زندگی کارگران بهتر شود، ولی تا خرید و فروش کالا و پول هست، رژیم سرمایه داری وجود دارد، افراد طبقه پرولتاریا برده هستند و نمی‌توانند خود را از بردگی نجات بدهند و میلیون‌ها مالک و

تاجر و سوداگر و صراف و بانکدار بر اثر استثمار طبقه پرولتاریا ثروتمند می‌شوند و افراد این طبقه تا آخر عمر دست به دهان می‌مانند و اگر یک روز کار نکنند، محکوم هستند که آن شب را گرسنه به سر ببرند.

انسان جامعه کمونیستی باید مثل مورچه و زنبور عسل زندگی کند

در آغاز این مقالات گفتیم که وقتی کارل مارکس چشم به دنیا گشود، دوره‌ای بود که فلسفه هگل در آلمان مریدان بسیار داشت. هگل در فلسفه خود می‌گفت که حقیقت را باید به وسیله تضاد شناخت و کسی که می‌خواهد به حقیقتی پی ببرد، باید اول قضیه را مطرح نماید - و اسم آن را گذاشت تز - و بعد از طرح قضیه، ضد آن را مورد مطالعه قرار بدهد - که نام آن را آنتی تز نهاد - تا اینکه بتواند به حقیقت برسد و هگل این نتیجه را که از مطالعه و مقایسه تضاد گرفته می‌شود، «سنتز» نامید.

او گفت: هرکس می‌خواهد حقیقت را ادراک کند، اول باید تز را در نظر بگیرد و مورد مطالعه قرار بدهد و سپس ضد آن، که آنتی تز

است، مورد مطالعه قرار دهد تا به سنتز، یعنی نتیجه و حقیقت، برسد.

میریدان هگل در آلمان و اروپا دو دسته شدند و دسته‌ای از آنها در جناح راست قرار گرفتند و دسته‌ای در جناح چپ. زیرا فلسفه هگل، یعنی از تز به آنتی تز پرداختن تا اینکه بتوان به سنتز رسید، طوری است که می‌توان دو نتیجه متضاد از آن گرفت.

خود هگل مردی بود موحد و متدین و میریدان او که در جناح راست قرار گرفته بود، طبق روش مراد خویش عقیده به خداوند داشتند.

کسانی که در جناح راست فلسفه هگل قرار داشتند، طبق نظریه مراد و استاد خود می‌گفتند که در وجود خداوند تردیدی نیست و جهان را خداوند آفریده و چون نقشه دنیا از طرف خداوند طرح شده، لاجرم، هرچه در جهان هست بدون عیب و نقص و کامل می‌باشد. برای اینکه خداوند چیزی ناقص و معیوب نمی‌آفریند. به دلیل اینکه یک ذات کامل، مبری از هرگونه عیب و نقص می‌باشد، بزرگتر و کاملتر از آن است که چیزی ناقص و معیوب بیافریند.

طرفداران نظریه هگل که در جناح راست فلسفه او قرار داشتند، می‌گفتند هرچه درد دنیا می‌بینیم، ناشی از اراده خداوند است و همه چیز با نقشه خداوند ساخته شده و لذا بدون عیب می‌باشد.

در زندگی بشر، هرچه به نظر می‌رسد، از نقشه و اراده خداوند سرچشمه می‌گیرد و خداوند خواسته است که عده‌ای از ابناء بشر محروم باشند و در همه عمر با رنج به سر ببرند و در عوض عده‌ای دیگر پیوسته از آسایش برخوردار شوند.

به عقیده کسانی که در جناح راست فلسفه هگل قرار گرفته بودند و از نظریه استاد خود پیروی می‌کردند، عدم مساوات که بین افراد بشر دیده می‌شود، در خور انتقاد نیست و زندگی بشر می‌باید همین طور باشد و عده‌ای با گرسنگی و رنج به سر ببرند و دسته‌ای دیگر از نعمت و راحت برخوردار باشند. به دلیل اینکه خداوند این‌طور خواسته و هرچه خدا بخواهد، بدون عیب و نقص، یعنی عالی‌ترین مظهر خوبی و کمال است.

اما در قبال جناح راست فلسفه هگل، کسانی بودند که در جناح چپ قرار داشتند و این دسته با استفاده از فلسفه هگل، یعنی با استفاده از مطابقت تضاد و از تز به آنتی تز توجه کردن تا اینکه بتوان به سنتز رسید، منکر همه چیز بودند و می‌گفتند نقشه‌ای که بر جهان حکومت می‌کند، یک نقشه ریاضی و مکانیکی است، یعنی نیرویی که جهان را اداره می‌کند و سیارات را اطراف خورشید می‌گرداند، به موضوع عدالت توجه ندارد.

کسانی که در جناح چپ فلسفه هگل قرار داشتند، تصدیق می‌کردند که قوه‌ای هست که جهان را اداره می‌نماید. ولی آن قوه را عادل نمی‌دانستند و اظهار می‌داشتند برای نیرویی که جهان را اداره می‌نماید، عدل و ظلم بدون معنی است و این وضع که در جامعه بشری به وجود آمده، مربوط به قوه مزبور نیست، بلکه ناشی از ستمگری یک عده از ابناء بشر نسبت به دیگران می‌باشد.

«نهیلیست»ها، یعنی کسانی که منکر همه چیز بودند، از جناح چپ فلسفه هگل بیرون آمدند و نهیلیسم در روسیه قوت گرفت. «نهیلیسم» کلمه ایست که از «نهیلی» لاتینی مشتق می‌شود و در

زبان لایتنی نهیلی یعنی هیچ و نهیلیسم به کسانی اطلاق می شد که در قرن نوزدهم میلادی، به خصوص در روسیه، منکر اصل و فرع نظام اجتماعی بودند و می گفتند که نظام اجتماعی را باید برانداخت.

نهیلیست‌ها در واقع طرفدار نفی مطلق بودند و می گفتند هرچه در جامعه هست، از اصل گرفته تا فرع، غلط و ناشی از ظلم می باشد و باید ریشه نظام اجتماعی را بیرون آورد و دور انداخت.

طرفداران نهیلیسم، به خصوص در روسیه، که یکی از معروفترین آنها تورگنیف نویسنده معروف روسی بود، می گفتند که باید آن قدر کشت و ویران کرد و سوزانید تا نظام اجتماعی از بین برود. و وقتی از آنها پرسیده می شد که پس از بین بردن این نظام اجتماعی، به جای آن چه می گذارید؟ نمی توانستند جواب بدهند و فقط می گفتند که نیستی مطلق بهتر از این است که دنیا با این نظام اجتماعی غلط ادامه داشته باشد.

نهیلیست‌ها در قرن نوزدهم میلادی علاوه بر جناح چپ فلسفه هگل، که بدون تردید عامل اصلی به وجود آمدن نهیلیسم است، از اکتشافات علمی در رشته‌های زمین شناسی و حیوان شناسی و گیاه شناسی برای اینکه حرف خود را بر کرسی بنشانند استفاده می کردند.

در قرن نوزدهم میلادی، اکتشافاتی که از قرن هیجدهم در رشته‌های زمین شناسی و گیاه شناسی و حیوان شناسی شروع شده بود، وسعت یافت. و مردم متوجه شدند که به وجود آمدن گیاه و حیوان در کره خاک آبی نبوده، بلکه گیاهان و جانوران بر اثر یک دوره تطور طولانی به وجود آمده‌اند.

داروین انگلیسی هم نظریه خود را راجع به تطور جانوران ابراز کرد و نشان داد چگونه هر طبقه از جانوران که آمدند، نسبت به طبقات قبل برای کنار آمدن با زندگی بهتر مجهز شدند و آنها که نتوانستند مقاومت نمایند، از بین رفتند و نیز نشان داد که چگونه جثه جانوران قرین تحول شد و خزندگان از جانوران دریایی به وجود آمدند و آن گاه پرندگان از خزندگان ایجاد شدند تا اینکه پستانداران و انسان به وجود آمد.

کسانی که در جناح چپ فلسفه هگل قرار داشتند، می گفتند قوه‌ای که بر این جهان حکومت می کند و کره خاک را به وجود آورده، هرگاه عقل می داشت و عاری از نقص و عیب بود، برای به وجود آوردن گیاهان و جانوران این طور دچار تردید نمی شد و مرحله به مرحله آزمایش نمی کرد تا بتواند انسان را به وجود بیاورد. زیرا هر آزمایش ناشی از جهل است و کسی که عالم و کامل باشد، احتیاج به آزمایش ندارد و قوه‌ای که این جهان را آفریده است و اداره می نماید، اگر علم و کمال می داشت، مبادرت به آزمایش نمی نمود.

باری، از فلسفه هگل دو عقیده ناشی شد: یکی تأیید خداپرستی با ایمان به اینکه هرچه در جهان و زندگی بشری به چشم می رسد، بدون عیب و نقص است؛ برای اینکه ناشی از اراده خداوند می باشد و خداوند محال است چیزی ناقص و معیوب بیافریند.

فلسفه دوم، که فلسفه افراد جناح چپ فلسفه هگل بود، اینکه نظام اجتماعی درست نیست و قوه‌ای که این جهان را به وجود آورده است و اداره می کند، این نظام اجتماعی را ایجاد نکرده و به فرض اینکه چنین باشد، چون قوه مزبور عاقل و عادل نیست، باید نظام

اجتماعی بشر را از بین برد و هرگاه نوع بشر به کلی از بین برود و اثری از انسان باقی نماند، بهتر از این است که با این نظام اجتماعی غلط و ظالمانه به زندگی ادامه بدهد.

ولی این دسته، که نامشان را نهیلیست گذاشته‌اند، نمی‌توانستند بگویند که بعد از اینکه نظام اجتماعی را از بین بردند، به جای آن چه خواهند گذاشت.

تا اینکه کارل مارکس آمد و او به جای نهیلیست‌ها که از عهده جواب دادن بر نمی‌آمدند، پاسخ داد و گفت: بعد از اینکه نظام اجتماعی کنونی از بین برده شد، به جای آن کمونیسم را خواهیم گذاشت.

دکتر «اشعیا برلین»، استاد دانشگاه آکسفورد در انگلستان، می‌گوید. قبل از کارل مارکس، عنوان کمون و کمونیسم وجود داشت و این عنوان را کارل مارکس ابداع نکرد. ولی کمونیسم قبل از کارل مارکس در تمام ادوار عبارت بود از یک مدینه فاضله تخیلی که بعضی از متفکرین آن را در عالم پندار تصور می‌کردند و خود آنها ایمان نداشتند که روزی آنچه تصور می‌نمایند وارد عرصه عمل شود و موجودیت پیدا کند.

نویسندگان و متفکرین قبل از کارل مارکس راجع به کمونیسم، یا کمونیسم، سه نوع فکر می‌کردند: بعضی از آنها فقط در دنیای خیال کمونیسم را تصور می‌کردند و اگر راجع به آن چیزی می‌نوشتند، منظورشان این بود که افسانه‌ای نوشته باشند. دسته دیگر تصور می‌کردند که مدینه فاضله کمونیسم را می‌توان به وسیله اخلاق تأسیس کرد، یعنی اگر فضایل نوع بشر قوی شود، روزی خواهد آمد

که بین آدمیان مساوات کامل برقرار خواهد گردید. دسته دیگر از کسانی که راجع به کمونیسم فکر می‌کردند، مردانی بودند چون «سیسموندی» سویسی، که در سال ۱۷۸۳ میلادی متولد گردید و در سال ۱۸۴۲ میلادی زندگی را بدرود گفت، و «پرودون» فرانسوی که در سال ۱۸۰۹ میلادی متولد شد و در سال ۱۸۶۵ از این جهان رفت. سیسموندی و پرودون می‌گفتند که رژیم سرمایه داری باید از بین برود. ولی نمی‌توانستند که راهی برای از بین رفتن رژیم سرمایه داری ارائه بدهند.

آنها پیشنهاد می‌کردند که انقلاب شود. ولی بعد از انقلاب، روی کاغذ، حکومتی را بر سر کار می‌آوردند که مبانی آن همان حکومت قبل از انقلاب بود.

پرودون فرانسوی یکی از مخالفین سرسخت رژیم سرمایه داری بود و می‌گفت: «مالکیت، یعنی دزدی.» و به قول دکتر اشعیا برلین، آن مرد که آن اندازه با مالکیت مخالفت داشت، وقتی می‌خواهد بگوید چگونه مالکیت باید از بین برود، می‌گوید: «باید آزادیخواهان حکومتی بر سر کار بیاورند که مساوات را برقرار کند.»

کارل مارکس در زمان حیات خود در جواب پرودون گفت: اگر این حکومت را می‌توانستند بر سر کار بیاورند، کسانی که انقلاب فرانسه را برپا کردند، آن حکومت را بر سر کار می‌آوردند و مساوات را برقرار می‌نمودند.

اشعیا برلین می‌گوید: کارل مارکس از این جهت خود را بر تمام کسانی که قبل از او راجع به کمونیسم صحبت کردند مرجح می‌داند که توانسته است راه برقرار شدن کمونیسم را به طبقه پرولتاریا و

بیاموزد.

به عقیده اشعیا برلین، کارل مارکس ادعا می‌کند که آنچه وی در کتاب سرمایه می‌گوید، قانون علمی است، نه یک فرض و نظریه. فرض و نظریه پیرو سلیقه اشخاص و نحوه استنباط آنها است. ولی قانون علمی همه جا صدق می‌کند و نحوه استنباط و سلیقه اشخاص نمی‌تواند آن را طور دیگر کند.

در جلد اول کتاب سرمایه، انسان در نظر کارل مارکس عبارت است از جانوری که می‌تواند کار کند.

در جلد دوم سرمایه، نظریه کارل مارکس نسبت به این جانور و فرق نمی‌کند. برای اینکه هنوز رژیم حکومت دیکتاتوری پرولتاریا بر جهان حکومت می‌نماید و کمونیسم واقعی و ایده آلی در دنیا مستقر نشده است.

ولی در جلد سوم سرمایه می‌گوید: من این راه را به طبقه پرولتاریا نشان دادم تا که افراد این طبقه که در رژیم سرمایه داری چون بهائم و گاهی از بهائم پست‌تر بودند، در رژیم کمونیسم انسان واقعی، یعنی اشرف مخلوقات، شوند.

ولی برای اینکه شبهه تولید نشود، باید بگوییم اشرف مخلوقات که مورد توجه و علاقه کارل مارکس می‌باشد، غیر از اشرف مخلوقات است که عرف و عادت به ما می‌فهماند.

ما تصور می‌کنیم که اشرف مخلوقات، یعنی یک انسان، بی‌نیاز و متخلص به صفات حمیده که از لحاظ مادی به کسی احتیاج ندارد و اوقات خود را صرف عبادت و مطالعه و در صورت امکان دستگیری از فقرا می‌کند.

عرفا اشرف مخلوقات را کسی می‌دانند که توانسته باشد با جهاد با نفس و طی مراحل سلوک خود را به مرحله مافوق بشری برساند و مجاور با مقام کبریایی خداوند شود.

اما کارل مارکس حتی در آخرین مرحله کمونیسم، که مساوات کامل بین افراد بشر حکمفرما گردید و مزد یک رئیس حکومت - گو این که کارل مارکس با هرگونه حکومت مخالف است - و یک کارگر عادی متساوی است، اشرف مخلوقات را این چنین آزاد و وارسته نمی‌داند. زیرا در آن مرحله هم زندگی افراد باید اشتراکی باشد و کسی نباید از جامعه کناره‌گیری کند و به تنهایی زندگی نماید.

کارل مارکس عقیده دارد جامعه‌ای که در آخرین مرحله تطور کمونیسم به وجود می‌آید، اشرف مخلوقات است. در آن جامعه فقر و بیکاری نیست و مردم مجبور نیستند به عنوان مزدور ثمر دسترنج خود را به دیگری تحویل بدهند و خود در همه عمر با عسرت به سر ببرند و اطفالشان بعد از مرگ آنها ویلان شوند و شب‌ها در معابر عمومی بخوابند. در آن جامعه، مالکیت وسایل تولیدات، اعم از اراضی مزروعی و مستغلات و کارخانه، نیست تا اینکه گروهی از ابناء بشر به عنوان مالکیت گروهی دیگر را مورد استثمار قرار دهند و چون در آن جامعه مالکیت فردی و فقر و بیکاری نیست و مردم از حیث سطح فرهنگ و تعلیم و تربیت متساوی هستند، مفاسد رژیم‌های سرمایه داری مثل کینه و حسد و حرص و فحشا وجود ندارد.

ولی حتی در آن جامعه ایده آلی، افراد نمی‌توانند به تنهایی کار کنند و نقشه بریزند و حتی در آن جامعه هیچ فرد نمی‌تواند فکر مشخص خود را برای اینکه وارد مرحله عمل شود ابراز کند، مگر

اینکه مورد تصویب جامعه قرار بگیرد.

بنابراین، در آن بهشت موعود نیز آزادی، بدان مفهوم که در رژیم‌های سرمایه داری از آن یادآور می‌شوند، وجود ندارد.

گفتیم: «در رژیم‌های سرمایه داری از آن یادآوری می‌شود»، چون کارل مارکس عقیده ندارد که در رژیم‌های سرمایه داری و دموکراسی مفهوم آزادی وجود داشته باشد و عقیده دارد که در این گونه رژیم‌ها آزادی هست، ولی برای سرمایه داران که خود جزو هیئت حاکمه هستند و طبقه پرولتاریا از آزادی محروم است.

در واقع، زندگی جامعه بشری در رژیم کمونیستی ایده آلی کارل مارکس عبارت است از یک نوع زندگی اشتراکی شبیه به زندگی مورچه و زنبور عسل، منتها تعلیم و تربیت یک‌صدساله یا دویست ساله طوری افراد را به بار آورده که آن زندگی در نظرشان لذت‌بخش جلوه می‌کند.

ضد و نقیض گویی‌های مارکس در کتابش

صحبت به اینجا رسیده که در جامعه ایده آلی کارل مارکس آزادی مطلق وجود ندارد و افرادی که در آن جامعه زندگی می‌کنند، آزاد نیستند که زندگی منفرد پیش بگیرند و به تنهایی زیست یا کار کنند. در آن جامعه، همان گونه که کارکردن اشتراکی است، زندگی نمودن نیز اشتراکی می‌باشد.

در جلد دوم و سوم کتاب سرمایه، معلوم نیست که در آن جامعه، که یک جامعه کمونیستی ایده آلی است، خانواده چه شکل پیدا خواهد کرد.

کارل مارکس وضع خانواده‌ها را در آن جامعه ایده آلی مجسم نمی‌نماید. ولی می‌گوید که در آن جامعه ایده آلی سالخوردگان وضعی خوب خواهند داشت، برای اینکه پرولتاریا مکلف است که

معاش آنان را مطابق با معاش دیگران تأمین نماید.

در یک جای کتاب سرمایه هم می‌گوید: کسانی که برای خانواده‌ها در جامعه کمونیستی اظهار دلسوزی می‌کنند و می‌گویند که کمونیسم - یعنی زندگی اشتراکی - خانواده را از بین می‌برد، چرا نمی‌گویند که در رژیم سرمایه داری خانواده پرولتاریا در عمل از بین رفته است؟ برای اینکه در رژیم سرمایه داری همین که بامداد طلوع می‌کند، مرد مجبور است که بر سر کار برود و زن نیز اجبار دارد که راه کارخانه را پیش بگیرد و اطفال در خانه تنها می‌مانند یا به کوچه می‌روند و با سگ‌های کوچه همبازی می‌شوند و مفاسدی که از نبودن سرپرست اطفال در خانه بر می‌خیزد، محتاج تفصیل نیست و همه می‌دانند کودکانی که تحت سرپرستی والدین نباشند، چگونه رشد می‌کنند و به بار می‌آیند.

ولی در جامعه کمونیستی، چون جامعه مکلف است که وسایل تربیت و تعلیم اطفال را فراهم نماید، اطفال بدون سرپرست نمی‌مانند و ولگرد نمی‌شوند.

نظری به جلد‌های سه گانه کتاب سرمایه

در آغاز این بحث، گفتیم که کارل مارکس با سرمایه داری مخالف نیست، منتها می‌گوید که سرمایه نباید دست افراد و کارتل‌ها و دولت متمرکز شود.

اگر او با سرمایه داری مخالف بود، اسم کتاب خود را سرمایه

نمی‌گذاشت.

کارل مارکس می‌گوید که سرمایه باید بر اساس اقتصاد کمونیستی در دست حکومتی که نماینده پرولتاریا است متمرکز شود و آن حکومت از آن سرمایه به نفع طبقه پرولتاریا، یعنی تمام جامعه، استفاده نماید. رژیم کمونیسم در مرحله آخر تطور فقط دارای یک طبقه می‌شود که آن طبقه پرولتاریا است و طبقه پرولتاریا تا پایان زندگی نوع بشر باید پرولتاریا باقی بماند و هیچ کس دارای سرمایه نشود تا بتوانند دیگران را مورد استثمار قرار بدهد.

این قسمت از کتاب کارل مارکس هم مانند قسمت مربوط به این حکومت دیکتاتوری پرولتاریا به خودی خود می‌افتد، مستند به دلیلی قابل قبول نیست.

انسان وقتی می‌شنود که تا پایان زندگی نوع بشر در کره خاک رژیم کمونیستی ایده آلی باقی خواهد بود و تمام افراد بشر از مسایل کامل بر خوردار خواهند گردید، فکر می‌کند که آیا ممکن نیست عللی غیر از علل اقتصادی سبب تحول شود و رژیم کمونیستی را از بین ببرد یا اینکه آن را طوری دیگر کند؟

کارل مارکس می‌گوید: تاریخ را اقتصاد به وجود می‌آورد و غیر اقتصاد هیچ چیز سبب پیدایش تاریخ نمی‌شود و علل تمام تحولات زندگی ملل را باید در اقتصاد جستجو کرد و علل اشتعال تمام جنگ‌ها را باید در اقتصاد پیدا نمود و همچنین علل پیدایش تمام ادیان را باید از اقتصاد دریافت.

کارل مارکس می‌گوید: در جهان یک چیز دارای ارزش می‌باشد و آن اقتصاد است و غیر از آن هیچ چیز دارای قیمت نیست و تاریخ

تمام ملل جهان را اقتصاد تعیین می‌کند و هم چنین تاریخ تمام ادیان را از اقتصاد سرچشمه می‌گیرد.

بعد از این احکام صریح و مؤکد، کارل مارکس می‌گوید: وقتی جامعه کمونیستی به آخرین مرحله تحول رسید و آزادی کامل بین افراد برقرار گردید و تمام مآثر رژیم سرمایه داری از بین رفت، هیچ نوع احتیاج اقتصادی به وجود نمی‌آید تا باعث تحول شود و جامعه کمونیستی را از بین ببرد و جامعه‌ای دیگر را به جایش مستقر نماید. کارل مارکس عقیده دارد که تاریخ دنیا به کمونیسم ختم می‌شود و کمونیسم به عقیده کارل مارکس دین آخرالزمان است و بعد از آن سیستم اقتصادی و اجتماعی دیگری به وجود نمی‌آید، برای اینکه ضرورت ندارد به وجود بیاید.

آنچه تحولات و جنگ‌ها را به وجود می‌آورد، ضرورت اقتصادی است و وقتی ضرورت اقتصادی وجود نداشت، تحول و جنگ هم در زندگی ملت‌ها وجود ندارد.

ولی آیا بی‌نیازی اقتصاد خود از عوامل ایجاد تحول نیست و آیا نمی‌توان گفت جامعه‌ای که از حیث اقتصادی احتیاج ندارد، در صدد بر می‌آید که تحول در زندگی خود به وجود بیاورد؟

چه چیز سبب شد که ملت روم و ملت کرت آن قدر در عیاشی و شهوت رانی افراط کنند تا محو شوند؟ آیا غیر از بی‌نیازی اقتصادی، چیزی عامل محو آنها گردید؟

اگر ملت روم و ملت کرت احتیاج داشتند و برای تحصیل معاش زحمت می‌کشیدند - غرق در عیاشی و شهوت رانی نمی‌شدند؟ وقتی جامعه‌ای از نظر اقتصادی بی‌نیاز شد، موجباتی فراهم

می‌کند که او را سرگرم نماید و آن سرگرمی ممکن است که جریان زندگی آن جامعه را قرین تحول کند.

در آن موقع، چون تمام سکنه دنیا به قول کارل مارکس کمونیست هستند و از یک حکومت که حکومت کمونیستی دنیا می‌باشد تبعیت می‌کنند - و بعد آن حکومت نیز از بین می‌رود، زیرا در جامعه کمونیستی حکومت وجود ندارد -، حکومتی در جهان نیست که بین حکومت کمونیست و آن حکومت جنگ در بگیرد. هیچ نوع فایده اقتصادی هم ضرورت جنگ را ایجاب نمی‌نماید.

ولی آیا نمی‌توان فرض کرد که بین خود کمونیست‌ها در همان جامعه ایده‌آلی بر سر مسایلی غیر از اقتصاد جنگ در بگیرد و گروهی به جان هم بیفتند و یکدیگر را از بین ببرند؟

بنابراین، بیان این موضوع که هرگز بین کمونیست‌ها منازعه در نمی‌گیرد، یک بیان سطحی است.

سه جلد کتاب سرمایه در عین اینکه حاوی مطالبی زیاد راجع به کمونیسم یا کمونیزم می‌باشد، از حیث مبحث از یکدیگر مجزا است. در جلد اول کتاب سرمایه، کارل مارکس از چگونگی تولید سرمایه صحبت می‌کند. تمام مطالب اقتصادی جلد اول کتاب سرمایه بر محور این موضوع دور می‌زند که سرمایه چگونه به وجود می‌آید.

کارل مارکس در جلد اول سرمایه نشان می‌دهد که راه به وجود آمدن سرمایه همانا استفاده از دسترنج کارگر، یعنی استثمار اوست. چون سرمایه به هیچ ترتیب دیگر به وجود نمی‌آید. زیرا جز کارگر، هیچ کس چیزی تولید نمی‌نماید تا سبب ایجاد سرمایه شود.

هر سرمایه‌دار، به هر شکل که باشد، اگر مورد مطالعه قرار دهیم،

می بینم که بالاخره بر اثر کار طبقه پرولتاریا به وجود آمده است. سرمایه‌های گزاف که در بانک‌ها و مؤسسات بازرگانی متراکم گردیده نیز غیر از نتیجه کار طبقه پرولتاریا نیست.

تنها گاهی سرمایه دار کار طبقه پرولتاریا را از این طبقه خریداری می‌کند و بدان وسیله به سرمایه خود می‌افزاید و گاهی سرمایه را به شکل پول در معرض فروش می‌گذارد و استفاده می‌نماید. لیکن آن استفاده هم ناگزیر ثمر دسترنج کارگران است. زیرا در معاملات صرافی و بانکی که کالا همانا پول است، هیچ چیز تولید نمی‌شود و فقط صرافان و بانکداران با فروش و خرید پول ثروتمند می‌شوند و آنچه آنان را ثروتمند می‌نماید، کارگر است؛ برای اینکه تاوان تمام معاملات صرافان و بانکداران و سفته‌بازان را کارگر می‌پردازد.

پس به عقیده کارل مارکس، فقط یک چیز تولید سرمایه می‌نماید و آن کار طبقه پرولتاریا می‌باشد که سود قسمتی از آن عاید کارگر می‌شود و سود قسمتی دیگر عاید سرمایه دار.

به عقیده کارل مارکس، محال است در رژیم سرمایه داری کسی بتواند ثروتمند شود، مگر اینکه دیگران را مورد استثمار قرار بدهد و این استثمار در رژیم سرمایه داری قانونی و مشروع و مطابق عدل و انصاف آن رژیم است.

کسانی که عضو هیئت حاکمه در رژیم سرمایه داری هستند، جامعه را با استفاده از قوانین کشور و شغل و مقام خود مورد استثمار قرار می‌دهند و کارتل‌ها و شرکت‌های بزرگ اقتصادی باز با استفاده از قوانین رژیم سرمایه داری جامعه را مورد استثمار قرار می‌دهند و هكذا هرکس که یک دکان دارد یا اینکه چیزی را می‌فروشد، در

رژیم‌های سرمایه داری جامعه را مورد استثمار قرار می‌دهد و نویسندگان و شاعران و هنرپیشگان و نقاشان و مجسمه سازان و به طور کلی کسانی که اهل ادب و هنر می‌باشند، مثل طبقات دیگر جامعه را مورد استثمار قرار می‌دهند.

هیچ یک از این طبقات که کارشان استثمار جامعه می‌باشد، هیچ چیز که از لحاظ اقتصادی بتوان گفت دارای ارزش است، تولید نمی‌نمایند و تمام آنها از دسترنج طبقه پرولتاریا ارتزاق می‌کنند و در عین حال بهتر از طبقه پرولتاریا زندگی می‌نمایند.

کارل مارکس می‌گوید: در رژیم سرمایه داری، اگر شخصی بتواند به جای دوازده ساعت بیست و چهار ساعت کار کند، بدون اینکه احتیاج به غذا و خواب داشته باشد، باز سرمایه دار نخواهد شد. زیرا این شخص که در گذشته دوازده ساعت کار می‌کرد، بعد از اینکه توانست کارش را به روزی بیست و چهار ساعت برساند، فقط می‌تواند به اندازه دو کارگر کار کند.

اگر مزاج این کارگریاری نماید و او بتواند تا پایان عمر شبانه روزی بیست و چهار ساعت کار کند، مشروط بر اینکه خرجش زیاد نشود - چه در این صورت هرچه کار می‌کند، به مصرف هزینه می‌رسد - باز سرمایه دار نخواهد شد و مجموع پس انداز و در تمام عمر به اندازه‌ای نخواهد بود که بتواند یک کارخانه نساجی کوچک خریداری نماید و به کار اندازد، تا چه رسد به یک کارخانه نساجی بزرگ. حتی کارگر مزبور با مجموع پس انداز تمام عمر خود نمی‌تواند سر قفلی یکی از دکان‌های واقع در یکی از خیابان‌های مرغوب لندن را بپردازد و در آنجا داد و ستد کند.

فقط در یک صورت آن کارگر می‌تواند از مزد خود که پس انداز می‌نماید طوری استفاده کند که سرمایه دار شود و آن اینکه پس انداز خود را به کار اندازد، یعنی پول زمین و خانه خریداری نماید و به فروش برساند یا کالای دیگر بخرد و بفروشد، سود عایدش شود و در تمام این کارها وی مبادرت به استثمار دیگران نماید. علی‌هذا، تحصیل سرمایه در رژیم سرمایه داری جز به وسیله استثمار دیگران غیرممکن است و هرکس و هر مؤسسه اقتصادی و هر بازرگان و کارتل یا دولت که در رژیم‌های سرمایه داری دارای سرمایه می‌شود، از این جهت می‌باشد که دیگران را مورد استثمار قرار داده است.

در کتاب دوم سرمایه، کارل مارکس راجع به جریان سرمایه صحبت می‌کند.

در جلد اول، در خصوص تولید سرمایه بحث می‌نماید و در جلد دوم راجع به جریان همان سرمایه.

مقصود از جریان سرمایه، عبارت است از به کار افتادن سرمایه به وسیله تولید کالا و فروش متاع یا به وسیله کارهای صرافی و سفته‌بازی و امثال آنها.

در جلد دوم کتاب سرمایه، کارل مارکس می‌گوید: سرمایه دار که سرمایه خود را به وسیله استثمار طبقه پرولتاریا به دست آورده - زیرا بالاخره آن طبقه است که باید بار تمام طبقات را به دوش بکشد - می‌کوشد که به وسیله افزایش تولیدات حد اعلائی استفاده از سرمایه خود بکند.

سرمایه دار نمی‌تواند در راهی که برای افزایش تولیدات پیش گرفته است متوقف شود. چون اگر متوقف گردد، سرمایه‌اش که به

صورت کارخانه و وسایل نقلیه، از جمله کشتی می باشد را کد می گردد و از بین خواهد رفت. علاوه بر اینکه موضوع رقابت همکاران نیز وی را وامی دارد که بر تولیدات بیفزاید که بتواند تا آنجا که ممکن است بیشتر سود ببرد و تحت الشعاع سایر سرمایه داران قرار نگیرد.

کارل مارکس می گوید: حکومت ملوک الطوائفی تا دوره صنعتی شدن اروپا در آن قاره باقی بود و اگر اروپا صنعتی نمی شد، حتی انقلاب کبیر فرانسه هم نمی توانست ملوک الطوائفی را از بین ببرد. بعد از اینکه صنایع اروپایی حکومت ملوک الطوائفی را از بین برد و حکومت امرا و اشراف در ولایات که هریک در منطقه حکومت خود یک پادشاه بودند برچیده شد، بر اثر صنعتی شدن اروپا و افزایش تولیدات و رواج تجارت طبقه بورژوازی به وجود آمد. این طبقه قبل از صنعتی شدن اروپا هم وجود داشت. ولی متراکم نبود و بعد از صنعتی شدن مغرب زمین طبقه بورژوازی دارای تراکم گردید. بورژوازی با مفهوم امروزی، یعنی طبقه متوسط که نه پرولتاریا می باشد، نه سرمایه دار.

کارل مارکس می گوید: همان گونه که صنعتی شدن اروپا و انقلاب فرانسه رژیم ملوک الطوائفی را از بین برد، رژیم سرمایه داری و افزایش تولیدات هم بورژوازی از بین خواهد برد.

آن دسته از افراد طبقه بورژوا که باقی می مانند، مثل وکلای مدافع دادگستری و نویسندگان و شاعران و خوانندگان و نوازندگان و نقاشان و هنرپیشگان و تماشاخانه و غیره چاره ای ندارند جز اینکه جیره خوار سرمایه داران یا حکومتی که سرمایه داران در آن دارای نفوذ می باشند بشوند. چون در غیر این صورت، نمی توانند به حیات ادامه

دهند. زیرا دیگر طبقه بورژواز وجود ندارد تا بتوانند از قبل طبقه بورژوا اعاشه نمایند.

از طبقه بورژوا غیر از این اصناف که برای ادامه حیات جیره خوار سرمایه داران می شوند، کسی باقی نمی ماند و تمام کسبه و افزارمندان و مالکین مزارع کوچک از بین می روند، یعنی جزو طبقه پرولتاریا می شوند و آنچه در فصول قبل گفتیم، پیش می آید.

کتاب اول سرمایه عبارت است از تز و کتاب دوم سرمایه آنتی تز می باشد و اجازه بدهید در فصل بعدی، نظریه اشعیا برلین را در خصوص اینکه چرا کتاب اول سرمایه تز است و کتاب دوم آنتی تز، به نظرتان برسانیم.

کارل مارکس راجع به بهای کالا دو نظریه متفاوت ابراز می‌کند

جلد اول کتاب سرمایه جنبه ایقان و تأیید دارد و جلد دوم جنبه تردید و بعد انکار.

در جلد اول کتاب، کارل مارکس راجع به اهمیت کار - اهمیت کار از طرف طبقه پرولتاریا - صحبت می‌کند و می‌گوید سرمایه‌ای که از طرف سرمایه دار صرف خرید ماشین می‌شود، سرمایه‌ایست راکد و عاطل و فقط سرمایه‌ای که بابت مزد به کارگران پرداخته می‌شود یک سرمایه جاری و مفید به شمار می‌آید. زیرا به عقیده کارل مارکس آنچه سبب تولید کالا می‌شود، مغز و دست کارگر است، نه ماشین: «اگر ماشین‌های جهان را جمع کنید، مشروط بر اینکه کارگر وجود نداشته باشد، چیزی تولید نخواهد شد. ولی کارگر، بدون ماشین می‌تواند کالا تولید کند.»

کارل مارکس سهم سرمایه دار را در تولید کالا - در جلد اول سرمایه - ناچیز می داند و می گوید: «چون فقط کارگر است که کالا تولید می نماید، تمام مزایای اقتصادی باید نصیب او شود.»

سرمایه ای که سرمایه دار گرد می آورد، به عقیده کارل مارکس ناشی از استثمار کارگر می باشد و سرمایه دار از فقر و جهل کارگر استفاده می نماید و می کوشد که کارگر پیوسته جاهل بماند و با قوانین و مقررات گوناگون که به ظاهر در رژیم سرمایه داری مقرون با عقل و عدالت است، مانع از این می شود که فرزندان طبقه کارگر بتوانند به مدارس عالی دسترسی پیدا کنند و تحصیل نمایند. زیرا سرمایه دار می داند که اگر کارگر تحصیل کند، حاضر نخواهد شد مورد استثمار قرار بگیرد.

جلد اول سرمایه تمام مربوط است به تولید و در آن جلد کارل مارکس می گوید: ارزش کالا مساوی است با میزان کاری که برای تولید آن به انجام رسیده است. و توضیح می دهد: در قرون گذشته، در معادن طلا بهای طلایی که در یک روز تولید می شد، مساوی بود با مزدی که در آن روز به کارگران معدن طلا می دادند. ولی این نظریه بعد از طرف خود کارل مارکس رد شد و او در رساله «نقاط ضعیف فلسفه» گفت: ارزش کالا، به طوری که بر اثر آزمایش های طولانی فهمیده شده، متناسب با کاری که جهت تولید آن به انجام رسیده نیست، بلکه متناسب است با عرض و تقاضا. اگر تقاضا برای یک کالا زیاد باشد و عرضه کم، قیمت آن کالا ترقی می کند، ولو برای تولید مزبور کاری کم به انجام رسیده باشد

در فلسفه هگل، کلید کشف حقیقت، ضد و نقیض گفتن است و

هگل به مریدان خود توصیه می‌کند: اگر می‌خواهید به حقیقت برسید، از اختلاف گویی و بر زبان آوردن چند ضد و نقیض بیم نداشته باشید.

اساس فلسفه هگل، که کارل مارکس در جوانی مرید او بود، به طوری که گفته شد، این است که برای شناسایی هر چیز باید ضد آن را شناخت.

بنابراین، اگر یک مرید هگل اختلاف گویی کند و ضد نقیض بگوید، نباید بر او ایراد گرفت. مشروط بر اینکه آنچه را که می‌گوید به صورت حجت جلوه ندهد.

در زمان ما هم، مورس مترلینگ بلژیکی ضد و نقیض می‌گفت. ولی اظهار نمی‌کرد که آنچه می‌گوید حجت است، بلکه اعتراف می‌نمود چون چیزی نمی‌داند، ضد و نقیض می‌گوید که شاید راهی به سوی حقیقت پیدا کند.

زیرا اگر خود نویسنده کتاب سرمایه نسبت به بعضی از قسمت‌های کتاب خود که می‌گوید «آن کتاب یک قانونی علمی است» تردید کند، تکلیف مردم که می‌خواهند طبق آن کتاب عمل کنند، چه می‌باشد؟

در آغاز این بحث، گفتیم کارل مارکس که مرید هگل بود. نظریه اقتصادی خود را بر مبنای فلسفه هگل استوار کرد.

در نظریه او تولید عبارت است از تز و مصرف عبارت است از آنتی تز و با مطالعه و مطابقت این دو، به نتیجه نهایی می‌رسد و آن نتیجه سن تز یا به وجود آمدن جامعه کمونیستی است.

جلد اول کتاب سرمایه، به طوری که گفته شد تزا است. چون در آن

راجع به تولید بحث می شود و جلد دوم آنتی تز می باشد. زیرا کارل مارکس در آن راجع به مصرف صحبت می نماید.

کارل مارکس، به طوری که در مقالات گذشته نوشته شد، می گوید: رژیم سرمایه داری آن قدر کالا تولید می کند تا اینکه سبب زوال خویش گردد.

امروز که ما از آزمایش های قرن بیستم برخوردار هستیم و می دانیم که افزایش تولید کالا - که بحران اقتصادی مهیب سال ۱۹۲۹ میلادی را در آمریکا و اروپا به وجود آورد - چگونه تولید بدبختی می کند، از این نظریه حیرت نمی نمایم. ولی وقتی کارل مارکس این موضوع را در مقالات خود منعکس می کرد - زیرا قسمتی از نظریه های کارل مارکس که در کتاب سرمایه هست، قبل از انتشار آن کتاب، در مقالات او منتشر شده بود - مردم حیرت می کردند و تصور می نمودند که کارل مارکس دچار توهم شده است. زیرا در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی کسی قبول نمی کرد که افزایش کالا تولید بدبختی کند.

تا آن روز، فقط کمبود کالا، به ویژه خواربار، تولید بدبختی می کرد، نه افزایش آن. لذا، بعضی از اشخاص پس از خواندن مقالات کارل مارکس، از روی تحقیر تبسم می کردند و می گفتند که این مرد مثل اینکه عقلی درست ندارد. چون اگر عقل سلیم می داشت، نمی گفت که رژیم سرمایه داری با افزایش کالا خویش را از بین می برد.

در جلد اول سرمایه، که تز است، کارل مارکس به یک تعبیر می سازد. ولی در جلد دوم، که آنتی تز می باشد، آن را ویران می کند و بعد از این دو جلد، به جلد سوم، که سن تز است، می رسد و از آن نتیجه می گیرد و نتیجه مزبور جامعه ایده آلی کمونیستی وی می باشد.

تعهد کارل مارکس قبل از ورود به دانشگاه

بعد از اینکه کارل مارکس از مدرسه متوسطه خارج شد و قبل از اینکه به دانشگاه برود، با خود عهد کرد که عمر خود را وقف رستگاری نوع بشر بکند و همان موقع می‌گفت: نوع بشر رستگاری نخواهد یافت، مگر اینکه نظم اجتماع از اساس تغییر نماید. نمی‌توان منکر استعداد کارل مارکس شد. از جوانی در آن مرد استعدادی مخصوص برای انقلاب وجود داشته است و باز نمی‌توان انکار کرد که وی عمر خود را روی هدف خود نهاد.

کارل مارکس می‌توانست استاد دانشگاه شود یا مثل پدرش بعد از طی یک دوره حقوق وکیل مدافع دادگستری گردد و تا پایان عمر آسوده زندگی نماید.

در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی، کسی که مثل کارل مارکس یک دیپلم دکترای فلسفه در دست داشت و دو زبان فرانسوی و انگلیسی را می‌دانست، به قول معروف نانش در روغن بود و دانشگاه‌ها او را به عنوان استاد استخدام می‌کردند و بعد از پانزده سال، به ویژه اگر قدری زد و بند می‌کرد، رئیس دانشگاه می‌شد.

ولی کارل مارکس با در دست داشتن دیپلم دکترای فلسفه و دانستن دو زبان خارجی، در تمام دوره جوانی با عسرت زندگی کرد و پیوسته مورد مزاحمت پلیس قرار می‌گرفت و گاهی برای یک وعده غذا درمانده می‌شد و از یک کشور به کشور دیگر می‌رفت. زیرا در همه جا او را به دیده کسی نگاه می‌کردند که مبتلا به مرض طاعون

شده و ممکن است یک کشور را طاعونی نماید.

آن مرد، که دیپلم دکترای فلسفه را در دست داشت، از فلسفه متنفر بود و می‌گفت: «از آغاز تاریخ تا امروز، فلاسفه کاری به جز این نکرده‌اند که دنیا را مورد تفسیر قرار بدهند. در صورتی که فیلسوف باید جهان را عوض کند و دنیایی دیگر به جای این دنیا بگذارد.»
به عقیده کارل مارکس، برای اینکه دنیا عوض شود، نه فقط سیستم اقتصادی را می‌باید تعویض کرد، بلکه سنن و شعار و معتقدات معنوی هم باید عوض گردد.

گفتیم که کارل مارکس راجع به اینکه در جامعه کمونیستی وضع خانواده چگونه می‌باید باشد، نظریه صریح ابراز نمی‌نماید. ولی معلوم است که عقیده دارد که در جامعه کمونیستی وضع خانواده باید طوری دیگر باشد. چون در کتاب سرمایه چنین می‌گوید: «خانواده ایده آلی کدام است؟ و آیا خانواده‌های مسیحی آلمان خانواده ایده آلی هستند یا خانواده‌های مشرق زمین که در آنجا یک مرد چند زن و عده‌ای کنیز دارد و تمام زن‌ها و فرزندانشان با هم زندگی می‌کنند؟ رژیم سرمایه داری امروزی با جلب زن‌ها و اطفال به کارخانه‌ها، رشته علاقه خانوادگی را گسیخته است و این خود اساسی خواهد شد برای به وجود آمدن خانواده‌های آینده در جامعه کمونیستی. و در آتیه، روابط زن و مرد، غیر از آن خواهد گردید که امروز هست و قبل از اینکه جامعه کمونیستی به وجود بیاید، رژیم سرمایه داری، که زن‌ها و اطفال را مجبور به کار می‌کند، به کلی وضع خانواده را تغییر داده و زمینه را برای ایجاد خانواده‌های آینده فراهم نموده است.»

بر همین قیاس، کارل مارکس تصریح نمی‌کند در دنیایی که او می‌خواهد به وجود بیاید، قواعد اخلاقی و سنن و شرایع چگونه باید باشد. ولی می‌فهماند که سنن و شرایع رژیم سرمایه داری باید کنار گذاشته شود. چون باز، به عقیده او، رژیم سرمایه داری از آن سنن و شرایع برای حفظ خود استفاده می‌نماید.

قبل از اینکه کارل مارکس به عرصه برسد، مردی بود به اسم «کلود هانری کنت دو سن سیمون» اهل کشور فرانسه که در سال ۱۷۶۰ میلادی متولد شد و در سال ۱۸۷۵ زندگی را بدرود گفت و مکتبی به وجود آورد که به نام مکتب «سن سیمون» خوانده شد.

شعار سن سیمون این بود که افراد بشر برادرند و بنابراین در جهان باید اخوت برقرار شود.

کارل مارکس، طبق روش خود، بعد از اینکه به عرصه رسید، به سن سیمون، که زندگی را بدرود گفته بود، و مریدانش گفت: محال است که در جهان اخوت برقرار شود. برای اینکه طبقات مختلف جوامع بشری با یکدیگر اشتراک منافع ندارند تا بین آنها اخوت برقرار گردد.

آنچه سبب می‌شود که بین دو برادر اخوت به وجود بیاید، اشتراک منافع یک زندگی خانوادگی می‌باشد و همین که دو برادر از خانواده خارج شدند و هریک زندگی مستقل را پیش گرفتند، احساسات برادری آنها رو به کاهش می‌گذارد و هرگاه بین دو برادر اختلاف منافع به وجود بیاید، برادری آنها مبدل به خصومت می‌گردد. لذا، بین طبقات مختلف جوامع بشری اخوت به وجود نمی‌آید و محال است که یک سرمایه دار و یک کارگر و یک بازرگان و یک افسر ارتش که

هریک منافع مخصوص دارند، با هم برادر شوند.

به عقیده کارل مارکس، در جهان فقط یک طبقه هست که افراد آن می‌توانند متحد شوند و بین آنها اتحاد صمیمی به وجود بیاید و آنها کارگران می‌باشند. زیرا چیزی ندارند که از دست بدهند تا برای حفظ آن با یکدیگر اختلاف منافع پیدا کنند. به گفته کارل مارکس، کارگر انگلیسی که شب حتی خوابگاهی ندارد که در آن بخوابد و شب‌ها روی چهارپایه می‌نشیند و سر را بالای تور طنابی قرار می‌دهد و به خواب می‌رود، چه علاقه‌ای به وطن و آب و خاک دارد؟ انگلستان وطن سرمایه داران و بازرگانان و کسبه است، نه وطن کارگر انگلیسی که تا وقتی زنده است خانه‌ای برای سکونت ندارد و بعد از اینکه مرد لاشه‌اش را در خندق‌های عمومی قبرستان‌ها می‌اندازند.

کارل مارکس می‌گفت که در فرانسه و آلمان و ایتالیا و روسیه نیز چنین است و کارگران که در زادگاه خود هیچ چیز ندارند، به وطن علاقمند نمی‌باشند و بین آنها تعصب وطنی وجود ندارد. کارل مارکس بر اساس این گفته و برای اینکه جوابی به مکتب سن سیمون بدهد، شعاری بدین مضمون به وجود آورد: کارگران تمام کشورها، متحد شوید!

بعد از کارل مارکس، کمونیست‌ها قدری این شعار را تغییر دادند و آن را به این شکل درآوردند: «کارگران جهان، متحد شوید!»

ولی کارل مارکس گفته بود: «کارگران تمام کشورها، متحد شوید!» کارل مارکس می‌گوید که کارگر چون خانه و سرمایه ندارد، به وطن خود علاقمند نیست. ولی در زمان حیات کارل مارکس وقتی کشور فرانسه در سال ۱۸۷۰ میلادی مورد تهاجم قرار گرفت، کارگران

فرانسوی که در خانه سرمایه نداشتند، برای عقب راندن نیروی خصم فداکاری کردند.

در جنگ اول جهانی هم که قسمتی از خاک فرانسه مورد تهاجم قرارگرفت، باز کارگران فداکاری نمودند.

در جنگ دوم، جهانی تمام خاک فرانسه از طرف دولت آلمان اشغال شد و در دوره اشغال آلمانی‌ها بیش از یکصد هزار وطن پرست فرانسوی به دست آلمانی‌ها اعدام شدند یا در بازداشتگاه‌های آلمانی زندگی را بدرود گفتند و نکته قابل توجه اینکه در بین آنها حتی یک سرمایه دار وجود نداشت و همه جزو طبقه کارگران فرانسوی بودند که دست از جان می‌شستند و به عشق وطن با آلمانی‌ها مبارزه می‌نمودند.

در کشور آلمان فیلسوفی بود موسوم «اوژن دورینگ» که در سال ۱۸۳۳ میلادی در شهر برلن قدم به جهان گذاشت و در سال ۱۹۲۱ میلادی، بعد از عمری طولانی، از جهان رخت بربست.

دورینگ بعد از انتشار کتاب سرمایه آن را مورد انتقاد قرار داد و گفت: کارل مارکس می‌گوید که همه چیز از اقتصاد سرچشمه می‌گیرد و موتور اصلی زندگی نوع بشر اقتصاد است. در صورتی که همه چیز از سیاست ناشی می‌شود و اقتصاد مثل چیزهای دیگر مطیع سیاست می‌باشد و سیاست یعنی زور.

گاهی سیاست یا زور با اسلحه به دست می‌آید و گاهی هم با عوام فریبی یا خدعه حاصل می‌شود و همین که شخصی یا جامعه‌ای سیاست را در دست داشت، هر کار می‌تواند بکند، برای اینکه زور دارد.

دورینگ، ضمن انتقاد از کتاب سرمایه، گفت که کارل مارکس ادعا

می‌کند که قوانین اقتصادی علمی است و دولت‌ها نمی‌توانند آن را تغییر بدهند و مثال می‌آورد که وقتی گندم کمیاب و گران شد، هیچ دولت نمی‌تواند بهای گندم را ارزان نماید و هرگاه دولت نرخ تعیین کند و قانون وضع نماید که گندم را ارزان بفروشند، این غله ناپدید خواهد گردید.

دورینگ می‌گوید: مثالی که کارل مارکس می‌آورد تا ثابت کند که قوانین اقتصادی قوانین علمی است و نمی‌توان آن را تغییر داد، بدان می‌نماید که اصل را رها کنند و فرع را بچسبند. چون کمی یا زیادی گندم هم مطیع سیاست، یعنی زور، است و یک دولت که زور دارد، می‌تواند در اندک مدت گندم را به قدری زیاد کند تا بر اثر فراوانی عرضه، قیمت گندم تنزل نماید.

دورینگ می‌گوید: وقتی گندم کمیاب می‌شود، اگر سیاستی وجود نداشته باشد تا برای افزایش گندم اقدام نماید، کمیابی مبدل به قحطی خواهد شد و مردم گروه‌گروه از گرسنگی خواهند مرد. ولی وقتی سیاست یا زور وجود داشت، کشاورزان را می‌دارد که گندم بکارند یا به جای گندم چیزهای دیگر مانند لوبیا و سیب زمینی کشت کنند که مردم از حیث آذوقه خیلی در مضیقه نباشند. سیاست می‌تواند طوری جیره بندی را متداول کند که تقاضا کم شود و در نتیجه قیمت گندم پائین بیاید.

دورینگ، برخلاف کارل مارکس، می‌گفت که قوانین اقتصادی مثل قوانین نجومی نیست که جنبه علمی داشته باشد، بلکه قوانینی است سیاسی و دولت‌ها می‌توانند آن را تغییر دهند.

دورینگ برای تأیید گفته خود امثله بسیار از وقایع تاریخی ذکر

می‌کند و از جمله می‌گوید: مالکیت از زور به وجود آمد، نه از اقتصاد. یعنی سیاست سبب گردید که مالکیت به وجود بیاید و هرکس یا هر دسته که زور داشت، اراضی دیگران را متصرف و مالک شد.

به عقیده دورینگ، موتوری که زندگی بشر را به حرکت در می‌آورد، سیاست است، نه اقتصاد.

اهرام مصر را سیاست ساخت و اقتصاد نقشی در به وجود آمدن اهرام مصر نداشت. اراضی مزروع مصر را سیاست تحدید حدود کرد و بین زارعین تقسیم نمود، نه اقتصاد.

اسلام تا روزی که سیاست داشت، پیش رفت و اراضی دیگران را به قلمرو خود ملحق نمود و بعد از اینکه از سیاست افتاد، متوقف گردید.

آن کس که سیاست را در دست داشته باشد، می‌تواند زندگی نوع بشر را تغییر بدهد و قادر است اقتصاد آدمیان را طور دیگر کند.

وقتی نظریات دورینگ منتشر شد، زمانی بود که کارل مارکس وجود نداشت و لذا انگلس به او جواب داد.

انگلس مجبور شد که برای جواب دادن به آن فیلسوف آلمانی، یک رساله بنویسد که در زبان انگلیسی آن را «آنتی دورینگ» می‌خوانند، یعنی «بر ضد دورینگ».

انگلس در رساله مزبور گفت: اهرام مصر را اقتصاد به وجود آورد، نه سیاست. زیرا فراغه مصر از این جهت اهرام را آرامگاه خود ساختند که در دنیای دیگر خانه‌ای بزرگ داشته باشند و جلال این دنیا را حفظ کنند و بتوانند در دنیای بعد از مرگ نیز از مزایای این جهان برخوردار شوند.

انگلس می‌گوید: روزی که اراضی مزروع مصر تحدید حدود شد، آیا آن زمین ارزش داشت یا نه؟ اگر ارزشی نداشت، برای چه آن را تحدید حدود کردند؟

در شرق و غرب همان اراضی، یعنی دو طرف رود نیل، تا چشم کار می‌کرد بیابان وجود داشت و دارد و چرا آن بیابان‌ها را تحدید حدود نکردند و بین زارعین تقسیم نمودند که فقط دو نوار از اراضی ساحلی نیل را که در دو طرف آن رودخانه قرار داشت، تحدید حدود کردند؟

پس معلوم می‌شود که آن اراضی نسبت به زمین‌های بیابانی اطراف مزیت داشته و مزیت مزبور ناشی از این بوده که روی زمین‌های دو طرف رودخانه نیل کار کرده بودند و آن زمین‌ها بر اثر کار انسان دارای ارزش شد، وگرنه لازم نمی‌دانستند که آن را تقسیم کنند. و اما اینکه دورینگ می‌گوید - به عقیده انگلس - که موتور اصلی زندگی بشر سیاست است، آیا توجه می‌کند چه چیز سبب می‌شود که سیاستی بخصوص به وجود بیاید و زور در دست یک نفر یا دسته بخصوص متمرکز شود؟

سیاست، به هر شکل که به وجود بیاید، ناشی از احتیاج، یعنی اقتصاد است. یک وقت احتیاج یک ملت سبب می‌گردد که سیاستی مخصوص به وجود بیاید و یک وقت احتیاج یک فرد یا دسته‌ای که خواهان به دست گرفتن حکومت هستند، سیاستی را به وجود می‌آورد و در هر حال آنچه سیاست را به وجود می‌آورد، احتیاج است و آن چه سبب می‌شود که عده‌ای اطراف یک نفر را بگیرند و او را شاخص کنند یا اینکه مرامی را بپذیرند، باز احتیاج می‌باشد. وگرنه

مردم بدون احتیاج و چشمداشت اقتصادی، اطراف یک نفر را نمی‌گیرند و او را شاخص نمی‌کنند یا یک مرام را نمی‌پذیرند.

حتی در مسلک‌های دینی و تصوف که پیروان حاضرند خود را فدا کنند و به ظاهر اثری از چشمداشت نفع مادی دیده نمی‌شود، باز فداکاران انتظار استفاده اقتصادی را دارند، منتها به صورت دریافت پاداش در جهات دیگر یا به شکل دریافت پاداش از طرف بازماندگان آنها در این جهان.

به گفته انگلس، چه ملت یک حکومت را به وجود بیاورد و چه عده‌ای که قصد دارند زمام امور را در دست بگیرند حکومت را تملک نمایند، آنچه سبب به وجود آمدن حکومت می‌شود، احتیاج اقتصادی است.

هر حکومت وقتی که می‌خواهد با استفاده از سیاست نرخ گندم را ارزان نماید، چاره ندارد جز اینکه مطیع قانون اقتصادی تولید و مصرف باشد. لذا، هر قدر یک حکومت زور داشته باشد، قوانین اقتصادی همچنان قوت دارد و حکومت نمی‌تواند با آن قوانین در بیفتد و ناچار است که طبق قانون تولید و مصرف عمل نماید.

اگر از کشت گندم منصرف شود و به جایش لوبیا و سیب‌زمینی بکارند، باز از قوانین اقتصادی پیروی می‌نمایند. زیرا می‌کوشد که با تولید خواربار زیاد بر عرصه بيفزاید تا مردم با خوردن غذایی غیر از گندم نسبت به آن کمتر احساس احتیاج کنند و بهای گندم تنزل نماید. این قسمت از نوشته دورینگ گفته کارل مارکس را نقض نمی‌کند، بلکه آن را تنفیذ می‌نماید و نشان می‌دهد که نظریه آن مرد درست است.

به عقیده انگلس، در پیشرفت‌های مسلمین هم اقتصاد مؤثر بوده و دلیلش این است که در احکام اسلامی به کسانی که در راه پیشرفت دیانت جان فدا می‌کنند، و عده پاداش‌ها در جهان دیگر داده شده است.

خلاصه، اختلاف بین دورینگ و کارل مارکس این است که دورینگ سیاست را موتور اصلی تمام تحولات می‌داند و کارل مارکس عقیده دارد که اقتصاد موتور اصلی تمام تحولات است. اولی می‌گوید بزرگترین قانون به زندگی زور است و دومی اظهار می‌دارد که زندگی نوع بشر را قوانین اقتصادی اداره می‌نماید و آن قوانین مطیع قانون تولید و مصرف می‌باشد.

به طوری که گفتیم، دورینگ در سال ۱۹۲۱ میلادی زندگی را بدروء گفت و تا امروز هم بین طرفداران مکتب او و کمونیست‌ها مباحثه ادامه دارد و دورینگ معتقد نیست که رژیم سرمایه‌داری به گفته کارل مارکس به خودی خود از بین برود و می‌گوید رژیم سرمایه‌داری چون حکومت و زور را در دست دارد، از بین نخواهد رفت و هر موقع که متوجه شد اوضاع اقتصادی طروی است که وی در معرض خطر قرار می‌گیرد، با وضع قوانین مخصوص اشکالات را رفع می‌نماید و خود را نگاه می‌دارد.

دورینگ مانند کارل مارکس عقیده دارد که باید وضع زندگی کارگران اصلاح شود و با مالکیت وسایل تولیدات، اعم از اینکه اراضی مزروع و کارخانه یا مستغلات باشد، مخالف است. ولی وی یک سوسیالیست می‌باشد، نه یک کمونیست.

کارل مارکس می‌گوید: بعد از اینکه کارگران زمام حکومت را به

دست گرفتند و حکومت پرولتاریا را بر سر کار آوردند، می باید لااقل مدت یکصد سال با رژیم دیکتاتوری حکومت کنند تا بتوانند آثار حکومت سرمایه داری را، که مهم تر از همه خرید و فروش کالا و میراث و پول است، از بین ببرند و در این مدت یکصد سال در حکومت دیکتاتوری پرولتاریا آزادی به آن مفهوم که در حکومت های سرمایه داری و دموکراسی هست، وجود نخواهد داشت.

اما دورینگ این طور سختگیر نیست و می گوید که آزادی باید وجود داشته باشد و ترکیب خانواده برهم نخورد و هرکس بتواند به تنهایی کار کند و مجبور نباشد که به اتفاق دیگران به کار مشغول گردد. چون اگر کسی نخواهد شریک کار دیگران شود و او را مجبور به این کار کنند، زندگی برایش غیرقابل تحمل خواهد شد.

کارل مارکس می گوید: در یکصد سال اول که کارگران با حکومت دیکتاتوری پرولتاریا حکومت می کنند، هنر و ادب باید به محاق فراموشی سپرده شود. زیرا مانع از این خواهد گردید که آثار رژیم سرمایه داری از بین برود.

ولی دورینگ هنر و ادب را در جامعه سوسیالیسم - سوسیالیزم - از چیزهای ضروری می داند و می گوید: آنچه زندگی را برای نوع بشر زیبا می نماید، بعد از رفع احتیاجات مادی و علم، همانا هنر و ادب است.

انگلس می گوید که نظریه دورینگ طوری است که اگر بدان عمل شود، هرگز طبقه پرولتاریا نخواهد توانست وسیله رستگاری خود را فراهم نماید. برای اینکه هرگز رژیم سرمایه داری از بین نخواهد رفت. ولی در سوسیالیسم، رژیم سرمایه داری به کلی از بین نمی رود،

بلکه تعدیل می‌شود و دورینگ نمی‌خواهد رژیم سرمایه داری به کلی برافتد. ولی انگلس تعدیل رژیم سرمایه داری را یک اقدام موقتی، آن هم از طرف خود رژیم مزبور می‌داند و می‌گوید که سرمایه داری از این جهت خود را تعدیل می‌کند که بتواند موجودیت خود را حفظ نماید. در اینجا ما وارد مرحله تفاوت فی مابین سوسیالیسم و کمونیسم شده‌ایم که خارج از مبحث مربوط به کتاب سرمایه است و به قول لئون بلوم، لیدر قدیم حزب سوسیالیست فرانسه و نخست وزیر آن کشور قبل از جنگ جهانی اخیر، در سوسیالیسم تمام آزادی‌های رژیم دموکراسی هست، اما فشار سرمایه داری و تبعیض‌های آن نسبت به کارگران نیست. و ما چون در صفحات قبل گفتیم که نظریه کارل مارکس در خصوص آزادی رژیم دموکراسی چیست، تکرار نمی‌نماییم.

لئون بلوم می‌گوید: اختلاف دیگر سوسیالیسم و کمونیسم این است که کمونیست‌ها عقیده دارند که تمام اقدامات را به نفع طبقه کارگر می‌باید با حکومت دیکتاتوری کرد. در صورتی که سوسیالیست‌ها می‌گویند بدون توسل به حکومت دیکتاتوری و از بین بردن آزادی، می‌توان برای بهبود وضع زندگی کسانی که غیر از کار خود وسیله‌ای برای ادامه زندگی ندارند، اقدام کرد.

انگلس مرید کارل مارکس بود. ولی به زودی همکار او شد و آن دو مرد از وقتی که هم را شناختند تا روزی که کارل مارکس رخت از جهان بریست، به اتفاق زندگی کردند یا اینکه پیوسته مربوط بودند.

بعضی از آثار معروف آنها، مثل «مانیفست حزب کمونیست» اثر هر دو می‌باشد و بعد از مرگ کارل مارکس، رفیق او یادداشت‌هایش را جمع کرد و جلد دوم و سوم سرمایه را از روی آن یادداشت‌ها تدوین و منتشر نمود.

نظریه انگلس در مورد به وجود آمدن جامعه کمونیستی و تکامل آن مثل نظریه کارل مارکس طرف اعتنا می‌باشد و اگر در گفته انگلس اختلافاتی دیده شود، مثل اختلافات گفته کارل مارکس تولید حیرت می‌نماید.

انگلس دو سال کوچکتر از کارل مارکس بود و دوازده سال بعد از مرگ کارل مارکس، زندگی را بدرود گفت.

ولی نظریه‌ای که این دو نفر راجع به ایجاد جامعه کمونیستی ابراز نمودند، نظریه دوره جوانی آنها بود و بعد از این که مورد انتقاد قرار گرفتند، بعضی از قسمت‌های نظریه خود را تعدیل کردند.

با این وصف، کسی که کتاب سرمایه را بخواند و مانیفست حزب کمونیست را مطالعه کند و بعد اظهارات انگلس را در جواب دورینگ از نظر بگذراند، می‌بیند که در گفته‌های انگلس هم اختلاف وجود دارد.

یکی از این اختلافات مربوط است به بهره‌ای که در جامعه کمونیستی هرکس باید از کار خود ببرد.

جامعه کمونیستی برای این به وجود می‌آید که اولاً تمام مظاهر رژیم سرمایه‌داری، مثل مالکیت وسایل تولیدات و بازرگانی و میراث و پول، از بین برود و ثانیاً درآمد افراد متساوی شود و درآمد مردم متساوی نمی‌شود، مگر اینکه مدتی طولانی که حداقل آن یکصد سال است، از حکومت دیکتاتوری طبقه پرولتاریا بگذرد و در آن مدت نسل‌های جوان که به وجود می‌آیند، به مدرسه بروند و تحصیل کنند تا سطح معلومات آنها در یک پایه باشد، یعنی برزگری که در مزرعه کار می‌کند، با کارگری که در کارخانه مشغول به کار است، از حیث سطح معلومات متساوی باشند؛ مثل دو نفر که از یک دانشگاه، ولی از دو دانشکده متفاوت فارغ التحصیل می‌شوند.

در آن جامعه، چون هرکس برای تخصص در رشته‌ای که پیش گرفته به قدر دیگری تحصیل کرده و زحمت کشیده، همه یک اندازه مزد می‌گیرند.

اما بعد از مرگ کارل مارکس، بر اثر ایرادهایی که منقدین گرفتند،

انگلس عقیده پیدا می‌کند که در جامعه کمونیستی هم هرکس به قدر استعدادش کار خواهد کرد و به قدر احتیاج مزد خواهد گرفت.

تا وقتی که حکومت دیکتاتوری پرولتاریا باقی است، یعنی تا زمانی که آثار رژیم سرمایه داری به کلی از بین نرفته، مزد افراد بر اساس از هرکس به قدر استعدادش و به هرکس به قدر احتیاجات تعیین می‌شود.

ولی وقتی دوره طولانی تحول سرآمد و تمام آثار رژیم سرمایه داری مثل تجارت و همزاد آن صرافی و بانکداری و سفته بازی و هم چنین میراث و پول از بین رفت، دیگر نباید مزد افراد را بر اساس از هرکس به قدر استعدادش و به هرکس به قدر احتیاجش معین شود، بلکه باید به هرکس به قدر احتیاجش مزد بدهند. زیرا ارزش کار تمام افراد مساوی است. برای اینکه هرکس برای احراز تخصص در رشته خود به اندازه دیگری تحصیل کرده است.

ولی انگلس می‌گوید که بعد از روی کار آمدن رژیم کمونیستی، از هرکس به قدر استعدادش کار خواهند خواست و به هرکس به قدر احتیاجش مزد خواهند داد.

این گفته برخلاف هدف نهایی کمونیسم است. چون وقتی از هرکس به قدر استعدادش کار بخواهند - و مقصود از استعداد در اینجا استعداد و صلاحیت شغلی و تخصصی است، نه استعداد جسمی و مسئله سالم یا مریض بودن - نتیجه این می‌شود که در جامعه ایده‌آلی کمونیستی مردها متفاوت خواهد شد.

وقتی مردها متفاوت شود، اختلاف طبقاتی به وجود می‌آید. زیرا آنچه سبب اختلاف طبقاتی می‌شود، تفاوت درآمد است و

کارل مارکس و انگلس آن قدر راجع به این موضوع گفته‌اند که نمی‌توانند حرف خود را پس بگیرند.

خود کارل مارکس می‌گوید: در آغاز اختلاف طبقاتی بین نوع بشر وجود نداشت. برای اینکه همه به یک اندازه از کار خود بهره‌مند می‌شدند. ولی وقتی میزان درآمد افراد متفاوت شد، افرادی که از حیث درآمد و شغل متشابه هستند، به هم نزدیک می‌شوند و یک طبقه را تشکیل می‌دهند. افراد این طبقه چون مشاغلی دارند که درآمدهایشان بیش از طبقات دیگر است، خود را برجسته‌تر از طبقات دیگر می‌بینند و اگر بگوییم چنین نخواهد شد، باید منکر به بدیهیات شویم.

لذا، در جامعه ایده‌آل کمونیستی هم یک طبقه ممتاز به وجود می‌آید که افرادش بهترین شغل را دارند و بیش از همه طبقات مزد می‌گیرند.

پس از آنها طبقه دیگر به چشم می‌رسد که شغل و مزد آنها مثل طبقه اول نیست، ولی بهتر از طبقه سوم است، و قس علی‌هذا. آخرین طبقه اجتماع در جامعه کمونیستی طبقه‌ای خواهد بود که افراد آن از حیث شغل کم اهمیت‌تر از تمام طبقات هستند و کمتر از همه مزد می‌گیرند و این وضعی است که هم اکنون در تمام کشورهای سرمایه‌داری حکمفرما است. با قبول این نکته که در جامعه کمونیستی افراد مورد استثمار افراد دیگر که سرمایه‌دار هستند قرار نمی‌گیرند و مالکیت و تجارت و بانکداری و سفته‌بازی و میراث وجود ندارد. مع‌هذا، در آن جامعه ایده‌آل کمونیستی باز تفاوت طبقاتی هست و طبقات ممتاز بیشتر مزد می‌گیرند و لذا بهتر از طبقات

کم درآمد زندگی می‌کنند.

اگر آن جامعه ایده آل کمونیستی همان طور بشود که کارل مارکس می‌خواهد، یعنی تمام افراد یک اندازه مزد بگیرند، چون نه استثمار افراد از طرف افراد دیگر وجود دارد و نه کالای قابل خرید و فروش برای تجارت، نه بانک داری و سفته بازی و نه میراث، لذا تفاوت طبقاتی به وجود نمی‌آید.

ولی اگر مزد افراد متفاوت باشد و بعضی بیش از دیگران مزد بگیرند، به فرض اینکه هیچ یک از مظاهر رژیم سرمایه‌داری وجود نداشته باشد، تفاوت طبقاتی به وجود می‌آید و وقتی تفاوت طبقاتی به وجود بیاید و بعضی از طبقات بفهمند که می‌توانند که بیش از طبقات دیگر استفاده نمایند، ممکن است که آثار دیگر رژیم سرمایه‌داری پدیدار شود و همان طبقات جامعه کمونیستی را از بین ببرند و اصول سرمایه‌داری را به جایش بگذارند.

کارل مارکس و مرید و رفیق او انگلس این احتمال را در نظر نمی‌گیرند. چون به مسایل مربوط به روان‌شناسی توجه ندارند. مثلاً انگلس و کارل مارکس فکر نمی‌کنند که به قول قدما هر قدر انسان بیشتر بخورد، زیادتر اشتها پیدا می‌کند.

آنها نمی‌اندیشیدند که در یک جامعه طبقاتی که مزایا را به دست آورده‌اند، درصدد بر می‌آیند که بر آن مزایا بیفزایند. زیرا فطرت بشری طوری است که زیادتر می‌طلبند.

آنها توجه نمی‌کردند که اگر انسان احتیاج مادی نداشته باشد و برای پرکردن شکم زیادتر نطلبد، برای تحصیل قدرت خواهان ثروت بیشتر است تا خود را برجسته‌تر از سایرین جلوه بدهد و مزیت و

قدرت خود را به رخ دیگران بکشد.

در آثار کارل مارکس و انگلس، همان گونه که اثری از عاطفه و احساس نیست، اثری هم از توجه به مسایل روانشناسی وجود ندارد و آن دو نفر فکر می‌کنند که وقتی جامعه ایده آل کمونیستی به وجود آمد و افراد از حیث غذا و پوشاک و مسکن فارغ البال شدند، دیگر هیچ عامل به وجود نمی‌آید که گروهی را ناراضی کند و عده‌ای را به جان عده دیگر بیندازد. زیرا همانطور که در گذشته عوامل معنوی و روانشناسی اثری در تاریخ بشر نداشته و فقط اقتصاد بر سرنوشت بشر حکمفرمایی می‌کرده، در آینده هم فقط اقتصاد فرمانروای سرنوشت بشر خواهد بود.

در همان رساله «ضد دورینگ»، که انگلس جواب دورینگ را می‌دهد، نکاتی هست که نظریه‌های کارل مارکس و انگلس را نقض می‌کند.

دیدیم که کارل مارکس و انگلس عقیده به جبر تاریخ دارند. جبر تاریخ به عقیده آنها از اقتصاد ناشی می‌شود و اقتصاد هم از تولید و مصرف ناشی می‌گردد. آنها می‌گویند رژیم سرمایه داری به حکم تاریخ محکوم به فناست و افزایش تولیدات و از بین رفتن طبقات بورژوا، یعنی طبقات متوسط، رژیم سرمایه داری را از بین خواهد برد و بعد از آن طبقه پرولتاریا زمام امور را به دست خواهد گرفت و تا جهان باقی است، حکومت در دست طبقه پرولتاریا خواهد بود. باز می‌گوییم که کارل مارکس با هرگونه حکومت مخالف است و حکومت را به هر شکل که باشد، از مظاهر رژیم سرمایه داری می‌داند. اما انگلس در رساله‌ای، که برای رد نظریه‌های دورینگ نوشته،

چیزهایی می‌گوید که مسئله جبر تاریخ را مشکوک جلوه می‌دهد. چون وی چنین اظهار عقیده می‌نماید: «همانطور که نمی‌توانیم بگوئیم که در یک مرحله از زندگی بشر پیشرفت دانایی به مرحله‌نهایی آن می‌رسد و دیگر نوع بشر داناتر از آن نخواهد شد، نمی‌توان گفت که تاریخ در یک مرحله از زندگی بشر به حد توانایی خود می‌رسد و از آن حد تجاوز نمی‌نماید، بلکه حالات زندگی بشر و در نتیجه تاریخ او پیوسته در حال تحول است و مشی جامعه‌های بشر از پائین به طرف بالا هرگز متوقف نمی‌شود.»

چون جبر تاریخ، به قول مارکس و انگلس حتمی است و مشی جوامع بشری از پائین به طرف بالا هرگز متوقف نخواهد شد، جامعه‌ایده آلی کمونیستی هم جای خود را به جامعه دیگری خواهد داد که بهتر از جامعه کمونیستی خواهد بود که حال پی بردن به وضع آن مشکل است. انگلس در همان رساله می‌گوید: «دیالتیک فلسفه‌ایست که هرگونه نظریه مربوط به وجود یک حقیقت مطلق را از بین می‌برد و به طریق اولی هرگونه شرایط زندگی بشری را که وابسته به آن حقیقت باشد، محکوم به بطلان می‌کند. در قبال فلسفه دیالتیک هیچ چیز دارای جنبه حقیقی و مطلق و قطعی نیست. به طوری که می‌دانیم، کلمه دیالتیک از کلمه «دیالتیک تزیای» یونانی مشتق می‌شود که در زبان یونانی به معنای مباحثه کردن است.

فلسفه دیالتیک که شکل اقتصادی و سیاسی آن کمونیسم می‌باشد، فلسفه‌ایست که کارل مارکس و انگلس از آن نتیجه اقتصادی و سیاسی گرفتند.

قبل از آن دو نفر، این فلسفه وجود داشت، منتها در قسمتی از اروپا

و مشرق زمین طرفداران این فلسفه را مادیون، یعنی طرفداران ماده می خواندند.

از قرن هفدهم میلادی به بعد، در اروپا فلسفه توسعه یافت و متفکرینی بزرگ به وجود آمدند که سیستم‌های فلسفی جدید را وضع کردند و اسامی آنها از قبیل کانت، اسپینوزا، دکارت و غیره معروف‌تر از آن است که محتاج معرفی باشند.

کارل مارکس و انگلس بعد از اینکه پیرو نظریه فلسفی هگل شدند، به طوری که گفته شد، از فلسفه او عدول نمودند و «فلسفه مادی دیالکتیک» را وضع کردند.

ما اگر بخواهیم راجع به فلسفه مادی دیالکتیک طوری صحبت کنیم که حق طلب ادا شود، باید به طور اجمال هم که شده، نظریه فلاسفه را از یونان قدیم تا دوره کارل مارکس و انگلس به نظر خوانندگان برسانیم تا آن طور که باید این فلسفه بفهمیم. زیرا تا انسان نداند که فلاسفه قدیم، یعنی فلاسفه یونان و بعد از آنها فلاسفه اروپا در قرن هفدهم و هیجدهم میلادی، چه گفتند، نمی‌تواند درست بفهمد که فلسفه مادی دیالکتیک چه می‌گوید.

ما نمی‌توانیم در اینجا، ولو به طور اجمال، نظریه فلاسفه قدیم یونان و فلاسفه اروپا را از نظر خوانندگان بگذرانیم و به همین اکتفا می‌کنیم که قبل از کارل مارکس و انگلس، بعضی از فلاسفه به وحدت وجود عقیده داشتند و جسم و روح و مبداء کل، یعنی خداوند، را یکی می‌دانستند.

برخی از فلاسفه معتقد بودند که مبداء کل، یعنی خداوند، چیزی است واقع در خارج از جسم و روح - یا ماده و روح - و جسم و روح از

طرف خداوند به وجود آمده است و در این جهان دو عنصر اصلی وجود دارد: یکی جسم و دیگری روح و آنها با یکدیگر مربوط هستند. بعضی از فیلسوفان هم می‌گفتند که جسم یا ماده مطیع روح است. دسته‌ای دیگر از فلاسفه فیلسوفان مادی به شمار می‌آمدند و تعداد آنها خیلی کم بود و کسانی را فیلسوف مادی می‌خواندند که عقیده به مبداء نداشتند. ولی حتی این عده معتقد به روح بودند و می‌گفتند که غیر از ماده چیزی هست موسوم به روح که در ماده اثر دارد.

ولی کارل مارکس و انگلس مسئله روح را به کلی کنار گذاشتند و گفتند: هرچه در این جهان هست، یکی است و آن هم ماده می‌باشد. غیر از ماده در جهان هستی هیچ چیز وجود ندارد و ماده دارا استقلال کامل است و برای ادامه حیات محتاج کمک از هیچ طرف نیست و هرچه تاکنون فلاسفه یونان و اروپا و مشرق زمین گفته‌اند و با این نظریه منافات دارد، باید دور انداخته شود.

جهان همانا ماده است و غیر از ماده هیچ چیز وجود ندارد و ماده خود را می‌شناسد و بر موجودیت خویش وقوف دارد و هرگونه نظریه فلسفی که در گذشته از طرف اکثر علمای یونان و اروپا و مشرق زمین ابراز شده، برای سازشکاری ابراز گردیده است. یعنی فیلسوفان نظریه‌های فلسفی خود را طوری ابراز کرده‌اند که مطابق با مذاق رژیم سرمایه داری باشد یا اینکه پیشوایان مذاهب آن نظریه‌ها را بپذیرند. کارل مارکس و انگلس و طرفداران آنها، که پیرو مکتب فلسفه مادی دیالکتیک هستند، می‌گویند: فلاسفه قدیم تصور می‌کردند که نیرو و حرکت غیر از ماده است و نیرو را جوهری جداگانه و ماده را

جوهری دیگر می دانستند. در صورتی که ماده و حرکت و نیرو یکی هستند.

باید متذکر شد پس از اینکه انیشتین فرمول تبدیل ماده به نیرو را وضع و منتشر کرد، معلوم شد که این قسمت از نظریه طرفداران فلسفه مادی دیالکتیک بدون اساس نیست و پیشرفت های سنوات اخیر در اتم شناسی، مؤید این قسمت از نظریه پیروان مکتب فلسفه مادی دیالکتیک می باشد.

آیا انگلس گفته خود را اصلاح کرده است؟

صحبت ما به آنجا رسید که گفتیم فلسفه مادی دیالکتیک فلسفه ایست که پیروان آن عقیده دارند که ماده دارای استقلال کامل است و جهان جز ماده چیزی نیست و هرچه هست، از ماده و برای ماده می‌باشد و همان طور که ماده مطیع قوانینی است که تغییر نمی‌کند، تمام مظاهر ماده، از جمله زندگی انسان، هم مطیع قوانینی است که تغییر نمی‌نماید.

ماده مطیع قوانین فیزیک است و تا جهان باقی است، ماده‌ای که جرم آن بیش از ماده دیگر است، سنگین‌تر از ماده دوم می‌باشد و محال می‌باشد روزی بیاید که مثلاً کره زمین از کره ماه سبکتر شود. برای اینکه جرم زمین بیش از جرم ماده است.

این موضوع که «هرچه جرمش بیشتر، سنگین‌تر»، یک قانون

فیزیکی می‌باشد، یعنی یک قانون علمی است و تا دنیا باقی است بر ماده حکومت می‌کند.

هم چنین تا دنیا باقی است، جسمی که جرم آن بیشتر است، جسم دیگر را که دارای جرم کمتر می‌باشد، - سبک‌تر می‌باشد - به طرف خود جلب می‌کند. زیرا این هم یک قانون فیزیکی، یعنی یک قانون علمی می‌باشد.

انسان هم که از ماده است و به وسیله ماده زندگی می‌کند، مطیع قوانین مادی - قوانین دیالکتیک - می‌باشد و نمی‌توان با لفاظی و جمله‌پردازی و عوام فریبی اثر قوانین مادی را در مورد انسان زائل کرد.

قوانین مادی که بر انسان حکومت می‌کند، قوانینی است که از ماده و ارگان آن، یعنی عوامل آن، سرچشمه می‌گیرد و ما ارگان ماده را طبیعت هم می‌خوانیم.

قوانین ماده حکم می‌کند که انسان غذا بخورد و آب بیاشامد. قوانین ماده حکم می‌کند که انسان از سرما و گرما متأثر و رنجور شود و در فصل سرما سرپناه و وسایل گرم شدن فراهم نماید و در فصل گرما خود را از معرض اشعه آفتاب دور کند.

دیگر از قوانین ماده، قانون انتخاب همسر است و بعد از سن بلوغ زن و مرد احتیاج به همسر پیدا می‌کنند و باید همسر اختیار نمایند. با هیچ بیان و اندرز نمی‌توان این احتیاجات مادی را، که ناشی از قوانین ماده می‌باشد، رفع کرد، مگر به ترتیبی که خود ماده تعیین کرده است.

در فلسفه مادی دیالکتیک، احتیاج اصلی انسان سه چیز است:

اول، خوردن و آشامیدن و نتایج آن؛ دوم، حفظ بدن از سرما و گرما به وسیله لباس و مسکن؛ سوم، همسر اختیار کردن.

سایر احتیاجات انسان در فلسفه مادی دیالکتیک جزو فروع می‌باشد و اگر حاصل شد، فبها و اگر نشد، به دست نیامدن آن نباید تولید تأثر کند. مثلاً اگر انسان نتوانست موسیقی بشنود یا شعر بخواند یا آواز خواننده‌ای را بشنود، نباید متأثر شود. زیرا جزو حوایج اصلی بشر نیست.

ولی ماده که اساس فلسفه دیالکتیک را تشکیل می‌دهد، بر یک منوال باقی نمی‌ماند و پیوسته تغییر می‌نماید.

علم فیزیک نشان می‌دهد که ماده به یک منوال نمی‌نماید و تغییر می‌کند و علتش این است که ماده بر اثر حرکات داخلی ذرات درون اتم‌ها در هر ساعت مقداری از نیروی خود را از دست می‌دهد. حتی احجار که ما تصور می‌نماییم تغییر نمی‌کنند، دائم در تغییر هستند، منتها تغییر آنها طوری بطئی است که روز به روز به چشم ما نمی‌رسد. ماه و خورشید و زمین به این شکل که ما امروز می‌بینیم، نخواهند ماند و تغییر خواهد کرد و نوع بشر هم چون از ماده است، به این شکل که امروز هست نمی‌ماند و تغییر می‌کند، که در گذشته این شکل را نداشت. همچنان و به قول «داروین» جانوری بود شبیه به میمون. انسان به حکم اینکه از ماده است، تغییر می‌کند و لذا هر نظریه اقتصادی و سیاسی مربوط به انسان هم قابل تغییر می‌باشد.

انگلس، می‌گوید: «دیالکتیک فلسفه ایست که هرگونه نظریه مربوط به وجود یک حقیقت مطلق را از بین می‌برد و به طریق اولی هر گونه شرایط زندگی بشری را که وابسته به آن حقیقت باشد، محکوم به

بطلان می‌نماید. در قبال فلسفه دیالکتیک هیچ چیز دارای جنبه حقیقی و مطلق و قطعی و مقدس نمی‌باشد.»

چرا دیالکتیک فلسفه‌ایست که هرگونه نظریه مربوط به وجود یک حقیقت مطلق را از بین می‌برد؟

جوابش این است که فلسفه مادی دیالکتیک متکی به ماده می‌باشد و چون ماده پیوسته تغییر می‌کند، نمی‌توان بدان وسیله یک حقیقت مطلق و ثابت و غیرقابل تغییر را به دست آورد و بدان می‌ماند که ما می‌خواهیم به وسیله ترازویی که سنگ و شاهین آن درست نیست، چیزی را وزن کنیم که وزن آن درست باشد.

در پایین همان جمله، انگلس می‌گوید: «در قبال فلسفه دیالکتیک هیچ چیز دارای جنبه حقیقی مطلق و مقدس نمی‌باشد.»

وی از نظریه فلسفه مادی دیالکتیک درست می‌گوید. زیرا وقتی ماده، که اساس همه چیز است، پیوسته در تغییر بود و هرگز ثبات نداشت و به یک وضع باقی نماند، چگونه می‌توان چیزی از آن به دست آورد که دارای جنبه حقیقی و مطلق و مقدس باشد؟

اکتشافات جدید در رشته اتم‌شناسی که به خصوص بعد از جنگ جهانی دوم توسعه یافته، نظریه طرفداران فلسفه مادی دیالکتیک را از لحاظ اینکه ماده پیوسته در حال تغییر است، تأیید می‌کند.

ولی وقتی قائل شویم که در قبال فلسفه مادی دیالکتیک هیچ چیز دارای جنبه حقیقی و مطلق و قطعی و مقدس نمی‌باشد، مسئله جبر تاریخ چه می‌شود؟

چون مسئله جبر تاریخ یکی از ارکان اصلی نظریه کارل مارکس و انگلس است.

جبر تاریخ در نظر آن دو، یک قانون علمی است و طبق آن قانون، تاریخ نوع بشر در این دنیا باید در راهی مخصوص پیش برود و نمی‌تواند از آن راه منحرف شود و آن راه به طور مسلم، منتهی به حکومت پرولتاریا خواهد شد.

وقتی مقرر شود که در قبال فلسفه مادی دیالکتیک هیچ چیز دارای جنبه حقیقی و مطلق و قطعی و مقدس نباشد، ناگزیر جبر تاریخ هم این چنین است و یک قانون قطعی نیست و تغییر خواهد کرد و بعد از اینکه تغییر نمود، نمی‌توان نامش را جبر تاریخ نهاد.

انگلس و کارل مارکس می‌گویند: به حکم جبر تاریخ، بالاخره رژیم سرمایه داری از بین خواهد رفت و حکومت پرولتاریا بر سر کار خواهد آمد. جبر تاریخ هم به حکم فلسفه مادی دیالکتیک یک قانون مطلق و قطعی نیست و ممکن است که دچار تحول شود.

آیا به وسیله فلسفه مادی دیالکتیک می‌توان به یک حقیقت مطلق و قطعی رسید یا نه؟

اگر نمی‌توان رسید - که انگلس این را می‌گوید - پس قوانین اقتصادی و سیاسی که از آن فلسفه استخراج گردیده، دارای جنبه قطعی نمی‌باشد و یکی از آنها جبر تاریخ است.

مگر اینکه بگوییم که جبر تاریخ عبارت است از همان تحول زندگی نوع بشر مطابق قوانین مستخرج از ماده.

جبر تاریخ را به معنای اینکه زندگی نوع بشر دائم در تغییر است، می‌توان بر طبق فلسفه مادی دیالکتیک پذیرفت. ولی پذیرفتن جبر تاریخ بر اساس اینکه به طور حتم و مسلم نوع بشر از راهی مخصوص خواهد رفت و از راه دیگر نمی‌تواند برود، قدری مشکل است.

شاید به همین مناسبت بعد از انگلس کسانی که پیرو مرام کمونیسم هستند، نظریه او را تعدیل کردند و بیشتر به مسئله اینکه اوضاع زندگی نوع بشر پیوسته بر یک منوال نیست، تکیه نمودند. چون متوجه شدند که این مسئله با فلسفه مادی دیالکتیک وفق می‌دهد و از لحاظ علمی هم بهتر می‌باشد. زیرا می‌توان طبق مقتضیات روز، مرام کارل مارکس و انگلس را تعدیل کرد. زیرا طبق فلسفه مادی دیالکتیک، ماده و اتم در تغییر است و لاجرم وضع زندگی نوع بشر و به قول طرفداران کارل مارکس «شرایط زندگی نوع انسان» هم پیوسته تغییر می‌نماید.

ولی در آن تغییر و تحول دائمی، سه احتیاج اصلی انسان که در فوق بدان اشاره شد، باقی می‌ماند.

پدران ما در صدها سال قبل از کارل مارکس و انگلس به آن سه احتیاج اصلی نوع بشر پی برده، نام‌های دیگر بر آن نهاده بودند. پس بهتر این است که هر روز مطابق مقتضیات آن روز رفتار کرد. چون مقتضیات امروز غیر از دیروز می‌باشد.

امروز طرفداران مرام کارل مارکس و انگلس به همین عقیده هستند و می‌گویند که باید مطابق اقتضای زمان رفتار کرد، یعنی نظریه کارل مارکس و انگلس و جبر تاریخ را با اوضاع روز تطبیق نمود و تعصب نداشت که نظریه‌های مزبور طبق آنچه کارل مارکس و انگلس گفته‌اند، وارد مرحله اجرا شود. زیرا خود آنان در بحث‌های خویش راجع به فلسفه مادی دیالکتیک، گفته‌اند که هیچ چیز بر یک منوال باقی نمی‌ماند. قوانینی هم که بر امور اقتصادی نوع بشر حکومت می‌نماید یا وضع سیاسی او را معین می‌کند، نباید خشک باشد و از حدود

چهار دیوار سنن و شرایع کارل مارکس و انگلس تجاوز نکند.
 به عقیده طرفداران کارل مارکس و انگلس، باید مجموع نظریه‌های
 آن دو نفر را مورد مطالعه قرارداد و از آن مجموع قواعدی برای اداره
 امور بشری استنباط کرد، نه اینکه فقط به قسمتی از اظهارات آن دو نفر
 راجع به جبر تاریخ بچسبند و بقیه را رها کنند.

این نظریه امروز در تمام کشورهایی که طرفداران کمونیسم زمامدار
 شده‌اند، مورد قبول و توجه است و چون از تحول و فلسفه مادی
 دیالکتیک می‌توان نتایج گوناگون گرفت، لذا بحث‌های ایده‌ئولوژی
 بین طرفداران کمونیسم به وجود می‌آید که وقوف بر آنها از لحاظ
 پی‌بردن به طرز فکر طرفداران کارل مارکس و انگلس در این عصر
 بدون فایده نیست.

وقتی مقرر شد که یک مرام فلسفی شکلی داشته باشد که بتوان
 طبق مقتضیات زمان از آن هرچیز می‌خواهند استخراج کنند، دیگر
 یک قانون ثابت و یک روش پابرجا نیست.

اگر فراموش نشده باشد، از سال ۱۹۴۸ میلادی مناسبات سیاسی
 دولت یوگسلاوی و دولت شوروی تیره شد.

دولت شوروی دلایلی می‌آورد حاکی از اینکه دولت یوگسلاوی
 برخلاف اصول - یعنی اصول کارل مارکس و انگلس - رفتار کرده و
 یوگسلاوی جواب می‌داد که خطای دولت شوروی می‌باشد، نه
 یوگسلاوی. هر دو دولت برای ثبوت نظریه خود از فلسفه دیالکتیک
 کمک می‌گرفتند. و دولت یوگسلاوی می‌گوید طبق مقتضیات روز این
 گونه رفتار برای دولت شوروی خوب است و برای دولت یوگسلاوی
 خوب نیست.

مگر انگلس نگفته است که در قبال فلسفه مادی دیالکتیک هیچ چیز دارای جنبه قطعی و مطلق نیست، یعنی باید مطابق مقتضیات زمان رفتار کرد و خود دولت شوروی هم بدان عمل می‌نماید؟ پس برای چه حال که دولت یوگسلاوی می‌خواهد طبق مقتضیات زمان رفتار کند، دولت شوروی او را خائن می‌داند؟

دولت شوروی در آن موقع از روحیه مخصوص دولت یوگسلاوی که نمی‌خواست از شوروی اطاعت کند، ناراضی بود و چون نمی‌توانست از این حیث به دولت یوگسلاوی اعتراض کند، سیاست اقتصادی او را مورد حمله قرار می‌داد و می‌گفت که منافی با مقررات کارل مارکس و لنین است.

دولت یوگسلاوی هم در جواب می‌گفت که خود کارل مارکس و انگلس و لنین گفته‌اند که نباید هنگام اجرای نظریه آنها خشک و جامد بود، بلکه آزمایش و مقتضیات زمان را باید در نظر گرفت.

دو سال قبل هم یک چنین بحث بین شوروی و آلبانی پیش آمد و باز دولت شوروی شکایت کرد که حکومت آلبانی اصول تعلیمات کارل مارکس و انگلس و لنین را زیرپا گذاشته و حکومت آلبانی همان جواب را که دولت یوگسلاوی در سنوات ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ می‌داد، تکرار کرد و گفت مقررات کارل مارکس و انگلس یک سلسله قوانین خشک نیست که نتوان آن را با محیط تطبیق کرد، بلکه فلسفه مادی دیالکتیک می‌آموزد که می‌باید از آزمایش‌ها تجربه گرفت و مطابق مقتضیات روز عمل کرد تا اینکه منافع طبقه پرولتاریا محفوظ بماند.

دولت شوروی با این جواب متقاعد نمی‌شد؛ ولی افکار عمومی

کمونیست‌های دنیا راضی می‌گردید. چون در می‌یافت که دولت آلبانی حرفی درست طبق نظریه طرفداری کمونیسم می‌زند.

امروز هم از این بحث‌های ایده‌نولوژی هست و از جمله بین دولت شوروی و لهستان این بحث موجود می‌باشد.

دولت شوروی از وضع حکومت دیکتاتوری پرولتاریا در لهستان ناراضی است. ولی حکومت کمونیست لهستان آن طرز حکومت را برای آن کشور اصلاح می‌داند و هر موقع که دولت شوروی فشار بیاورد، متوسل به فلسفه مادی دیالکتیک می‌گردد.

سطری چند درخصوص دوره کودکی و جوانی کارل مارکس

«کارل هنریخ مارکس» پسر ارشد یک وکیل مدافع بود به اسم «هنریخ مارکس» و مادرش به اسم «هانریتا» خوانده می شد. کارل مارکس روز پنجم ماه مه سال ۱۸۱۸ میلادی در شهر «تیر» یا «تیره»، واقع در منطقه «رنانی» متولد شد. شهر تیره از شهرهای معتبر منطقه رنانی محسوب می گردید و در گذشته اسقف نشین به شمار می آمد. بعد از اینکه ناپلئون بناپارت امپراتور فرانسه شد، سرزمین رنانی را مبدل به «ممالک متحد» و به قول اروپائیان مبدل به «کنفدراسیون» کرد. بدین ترتیب که هریک از کشورهای کوچک منطقه رنانی در امور داخلی استقلال داشتند و در امور خارجی مطیع کنفدراسیون رنانی بودند.

منظور ناپلئون این بود همان گونه که تمام کشورهای منطقه رنانی - اراضی وسیع واقع در ساحل رود رن - را مبدل به یک کنفدراسیون کرد، تمام سرزمین آلمان را مبدل به یک کنفدراسیون کند و آلمان به صورت ممالک متحده درآید و دارای وحدت گردد.

ناپلئون در سال ۱۸۱۵ میلادی در واترلو شکست خورد و او را به جزیره سنت هلن تبعید کردند و همانجا مرد.

بعد از شکست ناپلئون، کنگره‌ای از دول فاتح اروپا در شهر وین، پایتخت اتریش، تشکیل گردید و کارگردان آن کنگره «مترینخ» صدراعظم اتریش بود.

کنگره وین تصمیم گرفت که وضع سیاسی اروپا را به دوران قبل از سلطنت ناپلئون برگرداند و چنین کرد. در نتیجه، منطقه رنانی تجزیه شد و هریک از کشورهای آن که در امور داخلی مستقل بودند، منضم به قلمرو یکی از سلاطین آلمان گردیدند و زاید است به تفصیل بگوییم در کشوری که امروز به نام آلمان خوانده می‌شود، ده‌ها پادشاه بزرگ و کوچک سلطنت می‌کردند.

کنگره وین قسمتی از ولایات رنانی، از جمله زادگاه کارل مارکس، را منضم به کشور پروس کرد و در آن موقع «فردریک گیوم دوم» در کشور پروس - یکی از بزرگترین کشورهای آلمان - سلطنت می‌نمود.

یهودی‌ها افکار انقلابی را در اروپا تقویت کردند

در دوره جنگ‌های ناپلئون، سربازان فرانسوی هر جا که رفتند

افکار انقلابی را بسط دادند. از جمله، افکار انقلابی در کشورهای آلمان بسط یافت و به خصوص در منطقه رنانی وسعت گرفت.

علت اینکه افکار انقلابی در منطقه رنانی بیش از سایر مناطق آلمان وسعت گرفت، این بود که سکنه دو ساحل رودخانه رن با فرانسوی‌ها همسایه بودند. در صورتی که خود کشور پروس واقع در مشرق آلمان با فرانسه خیلی فاصله داشت.

سکنه رنانی و سایر مناطق آن که قشون فرانسه از آنجا گذشت، با رثوس برنامه‌های انقلابیون فرانسه آشنا شدند.

آنها دانستند که آزادی موهبتی است که مانند هوا و نور آفتاب هرکس باید از آن بهره‌مند شود و آنچه افراد و جامعه‌ها را از آزادی محروم می‌نمود، ظلم و طمع و خودپرستی طبقاتی مخصوص می‌باشد.

سکنه منطقه رنانی و سایر مناطق آلمان دانستند که طبیعت افراد بشر را یک جور آفریده و خون و بلغم و صفرا و سایر ترشحات بدن یک شکل است.

طبیعت هیچ فرد را اصیل و شریف نیافریده و هیچ کس را طوری به وجود نیاورده که جزو عوام الناس شود.

آنچه سبب می‌گردد که گروهی خود را اصیل و شریف بدانند و طبقات زیر دست را با نظر تحقیر و نفرت بنگرند و آنها را عوام الناس بخوانند، ناشی از تفاوت طبقاتی است.

بسیاری از سکنه آلمان بعد از ورود سربازان فرانسوی برای اولین مرتبه کلمه «مساوات» را به عنوان یک مفهوم سیاسی و اجتماعی شنیدند و فهمیدند که مزایای طبقاتی، فطری و طبیعی نیست، بلکه به

وسیله همان طبقات که دارای مزیت هستند به وجود آمده و نسل بعد النسل کوشیده‌اند که قوانین مربوط به مزایای طبقاتی را به شکل آیات آسمانی درآورند تا کسی نتواند آن قوانین را تغییر بدهد و حتی فکر تغییر قوانین مزبور به مخیله کسی خطور ننماید.

سربازان فرانسوی با بسط مفهوم مساوات بین سکنه منطقه رنانی و سایر مناطق آلمان، یهودی‌ها را که تا آن موقع در آلمان یک اقلیت منفوز بودند، آزاد کردند.

تا قبل از ورود قشون فرانسه به آلمان، یهودی‌ها نمی‌توانستند کارمند دولت و عضو انجمن شهر شوند و به طریق اولی نمی‌توانستند افسر ارتش گردند. ولی می‌توانستند در دادگستری وکالت نمایند، مشروط بر اینکه موکل آنها یهودی باشد.

ولی بر اثر قشون فرانسه به آلمان قیودی که یهودیان آلمان را محدود می‌کرد باز شد و ناپلئون جواز آزادی یهودیان را در آلمان و سایر کشورهای اروپا که قشون فرانسه وارد آنجا گردید، صادر نمود. اسم پدر کارل مارکس که در دادگستری وکالت می‌کرد، «هرشل لوی» و یک نام یهودی بود و قبل از ورود قشون فرانسه به منطقه رنانی آن مرد با افکار انقلابیون فرانسه آشنایی داشت.

بعد از ورود قشون فرانسه به منطقه رنانی و برقراری آزادی و مساوات، هرشل لوی مثل سایر یهودی‌ها آزاد شد و از حیث حقوق مدنی با مسیحیان متساوی گردید و چون مردی بود با اطلاع و وزین، او را عضو انجمن شهر کردند و بعد وکیل مجلس شورای ولایتی گردید.

باید توجه کرد که یهودی‌ها از لحاظ بسط افکار انقلابی در قاره

اروپا، بعد از ورود قشون فرانسه به کشورهای مختلف اروپایی، خیلی مؤثر بوده‌اند و در تمام انقلاب‌های اروپا می‌توان اثر آنها را دید.

علتش این بود که یهودی‌ها بعد از اینکه آزاد شدند، نتوانستند به زندگی گذشته خود برگردند و خود را یک جامعه منفور و حقیر ببینند و تا آنجا که توانایی داشتند، کوشیدند که افکار انقلابی فرانسه وسعت پیدا کند و رژیم حکومت‌های استبدادی اروپا از بین برود تا جامعه یهودی در هر کشور که زندگی می‌کند، آزاد و از حیث حقوق با اکثریت ملت مساوی باشد.

باری، بعد از شکست خورد ناپلئون، هریک از سلاطین آلمان قلمرو حکومت سابق خود را بازیافتند و قسمتی از منطقه رنانی به پادشاه پروس رسید و در تمام آلمان مقررات شدید ارتجاعی وضع شد.

سلاطین آلمان، از جمله فردریک گیوم دوم، پادشاه پروس، با وضع قوانین سخت کوشیدند که افکار انقلابیون فرانسه را که در آلمان، به خصوص منطقه رنانی، ریشه دار شده بود، از ریشه برکنند. عده‌ای از فلاسفه و نویسندگان که طرفدار آزادی و مساوات بودند، به زندان افتادند و یهودی‌ها نه فقط از تمام مشاغل دولتی محروم شدند، بلکه بعضی از مشاغل که در گذشته برای یهودی‌ها مجاز بود، مثل تجارت و صرافی، نیز ممنوع گردید و مقرر شد که کلیمی‌ها به محله خود برگردند و فقط در آن محله زندگی و کار کنند. به طوری که می‌دانیم، در گذشته شهرهای آلمان محله‌ای داشت به نام محله یهودی‌ها که جامعه کلیمی فقط در آن محله زندگی می‌کردند و حق نداشتند از آنجا خارج شوند.

رفته رفته، این رسم سست شد و بعضی از یهودیان در خارج از محله کلیمی‌ها تجارتخانه و صرافی تأسیس کرده بودند و بعد هم بر اثر ورود قشون فرانسوی به آلمان، یهودی‌ها آزاد شدند و هر یهودی که بضاعتی داشت، از محله کلیمی‌ها خارج شد و در بهترین نقطه شهر خانه خرید و دکان باز کرد یا تجارتخانه و صرافی تأسیس نمود. بعد از سقوط ناپلئون، حکومت پروس امر کرد که نه فقط کسانی که در خارج از محله کلیمی‌ها خانه خریده‌اند و دکان دارند باید به محله مزبور برگردند، بلکه تجارتخانه‌ها و صرافی‌های کلیمیان که از قدیم در خارج از محله بود، می‌باید تعطیل شود و صاحبان آنها در صورتی می‌توانند به کسب خود ادامه دهند که تجارتخانه و صرافی را در محله کلیمی‌ها بگشایند. دیگر اینکه یهودی‌ها از شغل وکالت دادگستری محروم شدند و هرشل لوی، پدر کارل مارکس، از تنها شغلی که می‌توانست بدان وسیله معاش عائله خود را تأمین کند، محروم گردید.

ولی هر یهودی که مذهب عیسوی را می‌پذیرفت، از حیث حقوق با عیسویان مساوی می‌شد و به عنوان اینکه تازه وارد است، حکومت پروس کمکی هم به او می‌کرد و هدایایی به عیسوی جدید می‌داد. هرشل لوی، برخلاف بعضی از یهودی‌ها که سخت به دین و آئین خود دلبستگی دارند، بر اثر آشنایی با نظریه انقلابیون فرانسوی زیاد به دین خود علاقه نداشت. این کمی علاقه از یک طرف و فشار زندگی از طرف دیگر، او را مجبور کرد که در سال ۱۸۱۷ میلادی و یک سال قبل از تولد پسرش کارل مارکس، دین خود را تغییر بدهد و دین عیسوی پروتستانی را، که دین رسمی آلمان بود، بپذیرد.

هرشل لوی بعد از اینکه دین عیسوی را پذیرفت، نام خود را تغییر داد و اسم هنریخ مارکس را، که یک اسم آلمانی است، روی خود نهاد و یکسال بعد پسر بزرگش کارل مارکس متولد شد.

به احتمال زیاد، یکی از علل خصومت کارل مارکس با هر مذهب رسمی که در کتاب سرمایه به خوبی به چشم می‌رسد، همین است که کارل مارکس در دوره جوانی از تغییر مذهب پدرش خیلی ناراحت بود.

اکثر اشخاصی که مجبور می‌شوند که مذهب خود را تغییر بدهند، بعد از اینکه مذهب جدید را پذیرفتند، دوروش را پیش می‌گیرند: یا طوری نسبت به مذهب جدید تعصب به خرج می‌دهند که سبب حیرت مؤمنین واقع می‌گردد و سعی می‌نمایند که به وسیله مبالغه و افراط اساس مذهب جدید را سست کنند، یا لاقلاً از نفرت مؤمنین واقعی نسبت به خود بکاهند. زیرا طبق یک قاعده کلی وقتی یک نفر مذهب خود را تغییر می‌دهد و مذهبی دیگر را می‌پذیرد، مؤمنین آن مذهب او را با نظر تردید می‌نگرند و فکر می‌کنند که وی صادق نیست و برای منظوری خاص، و بیشتر منظور مادی، مذهب خود را تغییر داده است.

حتی امروز که نیمه دوم قرن بیستم میلادی است، این طرز فکر وجود دارد، تا چه رسد به نیمه اول قرن نوزدهم میلادی، آن هم در کشوری چون آلمان که حکومت می‌کوشید تا آنجا که ممکن است، سنن و شعائر قدیم را تقویت نماید و افکار و نظریه‌های جدید را ریشه کن کند.

در گذشته، وقتی یک یهودی در اروپا عیسوی می‌شد، مردم نسل

دوم، یعنی نوه او را هم، به نظر تردید می‌نگریستند و حاضر نبودند وی را یک عیسوی مؤمن بدانند. یک یهودی که عیسوی می‌شد، دائم خود را در معرض سوءظن می‌دید و نه عیسوی‌ها حاضر بودند او را از خود بدانند و نه می‌توانست نزد کلیمی‌ها برود. لاجرم، برخی از آنها که حساس بودند و نمی‌توانستند بی‌اعتنایی و سوءظن عیسوی‌ها را تحمل کنند، در تدین غلو می‌نمودند یا اینکه در صدد بر می‌آمدند که با هر نوع مذهب مخالفت کنند. آثار این ناراحتی در زندگی «هانریش هاینه» شاعر معروف آلمانی که در سال ۱۷۹۷ میلادی در شهر «دوسلدوف» در آلمان متولد شد و در سال ۱۸۵۶ میلادی در پاریس زندگی را بدرود گفت، آشکار است. زیر اجداد او یهودی بودند.

هم چنین بنیامین دیسرایلیلی، رجل سیاسی معروف انگلستان، که جزیره قبرس را برای آن دولت گرفت و تاج امپراتوری هندوستان را بر فرق ملکه ویکتوریا گذاشت و در سال ۱۸۰۴ میلادی در لندن متولد شد و در سال ۱۸۸۴ میلادی زندگی را بدرود گفت، تا روزی که زنده بود، از این لحاظ که اجدادش یهودی به شمار می‌آمدند رنج می‌برد. اما هرشل لوی، پدر کارل مارکس، بعد از اینکه عیسوی شد و اسم هنریخ مارکس را روی خود گذاشت چون اعصاب خیلی حساس نداشت، از بی‌اعتنایی مردم رنج نبرد و فرزندان خود را از جمله کارل مارکس را، که پسر ارشدش بود، مسیحی به بار آورد و دم از آزادی نمی‌زد و فقط یک مرتبه در یک مجلس ضیافت، ضمن نطقی که مشعر بر مدح پادشاه پروس بود، آن هم به اشاره، گفت که این پادشاه خردمند و دادگستر می‌تواند مبادرت به اصلاحات کند و بعضی از قوانین را تغییر بدهد.

با اینکه سراسر نطق هنریخ مارکس مدح پادشاه پروس بود، پلیس آن دولت مزاحم وی گردید و آن مرد بی‌درنگ مقاله‌ای نوشت و در جراید مغرب آلمان - منطقه رنانی - منتشر کرد و استغفار نمود.

کارل مارکس که در آن موقع شانزده ساله بود، خیلی از این واقعه متأثر شد و اندیشید چرا پدرش نباید آن قدر شهامت داشته باشد که روی گفته‌های خود بایستد، نه اینکه استغفار و توبه کند.

وحشت هنریخ مارکس از پسرش کارل مارکس نیز از آن موقع شروع شد. برای اینکه می‌دید که کارل مارکس چیزهایی می‌گوید که برای سن او زیاد است و گفته‌های او بالاخره برای کارل مارکس و خانواده‌اش اسباب زحمت خواهد شد و ممکن است که آنها را حیز هستی ساقط نماید.

در آن موقع، کارل مارکس در مدرسه تحصیل می‌کرد و هر دفعه که پدرش نامه‌ای به او می‌نوشت، اندرزش می‌داد که ملایم و سر به راه باشد و قوانین و سنن جامعه را که در آن زندگی می‌کند، رعایت کند، احترام بزرگان را مهمل نگذارد و بکوشد که حسن نیت و دوستی بزرگان را جلب نماید. زیرا بعد از نعمت سلامتی و امنیت، بزرگترین موهبت که در این جهان نصبت یک نفر می‌شود، دوستی یک مرد بزرگ است و دوستی بزرگان انسان را به همه جا می‌رساند.

با اینکه کارل مارکس از روش پدر خیلی ملول شد، تردیدی وجود ندارد که افکار هنریخ مارکس در تکوین روح پسرش کارل مارکس خیلی تأثیر داشته است.

هنریخ مارکس عقیده داشت که نوع بشر بذاته نیکو می‌باشد و لیاقت دارد که پیشرفت کند. هنریخ مارکس در این قسمت پیرو نظریه «ژان ژاک روسو» و «کوندورسه» بود که نوع بشر را نیک فطرت می‌دانستند و عقیده داشتند که تمام عیوب اخلاقی بشر ناشی از نقص تعلیم و تربیت و روش اجتماعی است.

هنریخ مارکس می‌گفت روزی خواهد آمد که تمام عیوب اجتماعی بر اثر توسعه تعلیم و تربیت و از بین رفتن حکومت‌های استبدادی و امتیازات طبقاتی زایل خواهد گردید. منتها هنریخ مارکس عقیده داشت که تحولی که در زندگی بشر به وجود خواهد آمد، ناشی از تعلیم و تربیت خواهد بود و هر قدر سطح فکر جامعه بالا برود،

بہتر خود را می‌شناسد و به وظایف خویش آگاہ می‌شود.
 هنریخ مارکس می‌گفت که مواقع اجتماعی و طبقاتی و
 ایده‌نولوژی که در راه ترقی افراد و جامعه‌ها به وجود آمده، تمام
 منبعث از تنگ چشمی و خودخواهی و حرص طبقاتی مخصوص
 است و آن موانع را بالا رفتن سطح فکر جامعه به تدریج از بین خواهد
 برد و هرکس خواهد توانست در رشته‌ای که مورد علاقه اوست، به
 مرتبه‌ای که لیاقت آن را دارد برسد.

هنریخ مارکس می‌گفت تا وقتی که تعلیم و تربیت قیود و موانع
 ناشی از خودخواهی و استبداد و طمع بعضی از طبقات را از بین نبرده
 است، باید نظم اجتماعی را مراعات نمود و احساسات ملی را احترام
 گذاشت و عقیده به نوع پروری و همدردی اجتماعی داشت.

کارل مارکس با اینکه از ضعف نفس پدر متنفر بود، تحت تأثیر
 قسمتی از عقاید او قرار گرفت. مثل پدر عقیده داشت که نوع بشر
 بذاته نیکو و قابل ترقی است. ولی سیستم اقتصادی او را فاسد می‌کند
 و تجارت و بانکداری و میراث و هنر و ادب انسان را از صراط مستقیم
 زحمت کشیدن و تولید ثروت باز می‌دارد و او را وامی‌دارد که بدون
 تحمل زحمت و کارکردن روی طبیعت، تحصیل ثروت نماید.

کارل مارکس مثل پدر عقیده داشت که زندگی نوع بشر به سوی
 کمال می‌رود و انسان در هر مرحله بہتر از مرحله قبل می‌شود تا اینکه
 به سر منزل نهایی پیشرفت می‌رسد.

ولی کارل مارکس با هرچه ناشی از احساسات و عاطفه بود،
 مخالفت می‌کرد و از جوانی زیربار احساسات ملی و نوع پروری
 نمی‌رفت و می‌گفت چیزی که دارای جنبه مادی و اقتصادی نیست،

در سرنوشت آدمی اثر ندارد.

به طریق اولی، کارل مارکس حاضر نبود که نیروی ماوراءالطبیعه را بپذیرد. در صورتی که پدرش بعد از اینکه دین یهودی را رها کرد و دین مسیحی که پذیرفت، یک عیسوی مؤمن شد.

با اینکه کارل مارکس در آغاز مرید هگل بود، طوری به ماده و اقتصاد عقیده داشت که فلسفه هگل را هم رها کرد و هیچ یک از فلاسفه قرن هیجدهم و نوزدهم میلادی نتوانستند او را از راهی که انتخاب کرده بود برگردانند.

باری، پدر کارل مارکس در تکوین روحیه آن پسر مؤثر شد. ولی مادرش موسوم به «هانریتا فیلیپس» اثری در روحیه فرزند نداشت. هانریتا دختر یکی از روحانیون یهودی بود و خانواده او در کشور هلند می‌زیستند و بعد از اینکه همسر هنریخ مارکس گردید، تمام اوقاش صرف خانه داری و بچه داری می‌شد و نمی‌توانست به چیزهای دیگر برسد و اگر فرصتی به دست می‌آورد، ذوق آن را نداشت که قادر به ادراک نظریه‌های اجتماعی شوهر یا پسرش کارل باشد.

کارل مارکس با اینکه در آغاز جوانی از پدرش رنجید که چرا خود را کوچک کرد و در مطبوعات آلمان توبه نامه منتشر نمود، بعد از مرگ پدر پیوسته او را به نیکی یاد می‌نمود.

کارل مارکس در همه عمر از دو نفر به نیک یاد می‌کرد: یکی از پدرش هنریخ مارکس و دیگری از همسایه‌ای به اسم «لودویک فن وستفالن».

لودویک فن وستفالن کارمند دولت پروس بود و در دوره کودکی و

آغاز جوانی کارل مارکس در جوار خانواده مارکس می‌زیست. او مثل اکثر کارمندان عالی رتبه دولت پروس در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی مردی بود منورالفکر و اهل مطالعه و به زودی متوجه شد که استعداد کارل مارکس بیش از حد متوسط است و او را به دوستی انتخاب نمود و کتاب‌هایش را به وی داد تا بخواند.

لودویک فن وستفالن با کارل مارکس نوجوان طوری رفتار می‌کرد که انگار مردی بالغ است و هرگز به روی خود نمی‌آورد که وی هنوز یک کودک می‌باشد و نظریه‌های قطعی کارل مارکس را تصدیق می‌نمود و مورد تمجید قرار می‌داد.

کارل مارکس با کمک لودویک فن وستفالن، که کتاب‌های خود را به محصل نوجوان امانت می‌داد و با او بحث می‌کرد، توانست عده‌ای از ادبا و شعرای کلاسیک مثل شیلر، گوته، دانتی، شکسپیر، هومر، و سروانتس را بشناسد.

کارل مارکس می‌گوید: اگر در آن دوره که من تقریباً طفل بودم، وستفالن که مردی وزین و سالخورده و فاضل بود، با من طوری رفتار می‌کرد که من احساس تحقیر می‌نمودم، ممکن بود که دچار حرمان شوم و اثر آن یأس تا پایان عمر از بین نمی‌رفت. ولی او طوری با من رفتار می‌نمود که هر روز که می‌گذشت، من بیشتر به خود امیدوار می‌شدم و نسبت به مطالعه کتاب زیادتر شوق پیدا می‌کردم.

بعد از اینکه کارل مارکس تحصیلات را تمام کرد و برای دریافت دیپلم دکترای فلسفه تز نوشت، در آن رساله لودویک فن وستفالن را مورد تجلیل قرار داد و گفت خود را مرهون او می‌داند.

کارل مارکس در سن هفده سالگی دوره مدرسه شهر خود تریه را

تمام کرد و آن گاه، برحسب توصیه پدر، در پائیز سال ۱۸۳۵ میلادی وارد دانشکده حقوق دانشگاه شهر بن شد.

کارل مارکس یکسال تحصیلی در آن دانشکده تحصیل کرد. ولی در آخر تابستان سال ۱۸۳۶ که گشایش مدارس نزدیک بود، به برلن رفت تا در دانشگاه برلن تحصیل کند.

از پائیز آن سال، کارل مارکس در دانشگاه برلن شروع به تحصیل کرد. ولی چون در شهری مانند برلن زندگی می نمود، روحیه اش دچار تحول گردید.

کارل مارکس جوان تا آن موقع در شهری کوچک مثل تریه می زیست. سکنه آن شهر در نیمه اول قرن نوزدهم میلادی زندگی آرام قرن هیجدهم، قرن هفدهم، را داشتند و مردمی بودند آرام و مطیع و رثوف و منورالفکرهای شهر خواننده آثار ادبی و مجموعه اشعار ادبا و شعرای کلاسیک به شمار می آمدند.

ورود قشون ناپلئون به آلمان، در آن شهر هم مثل جاهای دیگر هیجانی به وجود آورد و کسانی پیدا شدند که افکار جدید را بر زبان آوردند. ولی بعد از سقوط ناپلئون، همه چیز به وضع سابق برگشت و طرفداران نظریه های جدید سکوت نمودند. کارل مارکس در شهر تریه و بعد از آن در شهر بن زندگی یک محصل شهرستانی جوانی بود، درس خوان و اهل مطالعه، ولی چشم و گوش بسته محسوب می شد. ولی آن جوان شهرستانی بعد از اینکه وارد برلن و سواد اعظم شد، خود را در محیطی یافت که با محیط زادگاه او و شهر بن فرق داشت. برلن جایی بود که طبقه منورالفکر، به خصوص در دانشگاه برلن، از فلسفه هگل می زدند و، به طوری که گفتیم، طرفداران فلسفه مزبور

به دو جناح منقسم می‌گردیدند: طرفداران جناح راست فلسفه هگل افرادی بودند موحد و مؤمن، ولی طرفداران جناح چپ به هیچ چیز عقیده نداشتند.

علاوه بر طرفداران دو جناح فلسفه هگل، در شهر برلن، طرفداران «لایب نیتز» - فیلسوف بسیار معروف آلمان که چون خیلی شهرت دارد، مستغنی از معرفی می‌باشد - هم حضور داشتند.

طرفداران لاریب نیتز می‌گفتند که هرچیز را باید عقل ادراک کرد، مشروط بر اینکه عقل متکی به علم و ادراک طبیعت باشد. زیرا اگر ما علم نداشته باشیم و نتوانیم طبیعت را ادراک کنیم، نمی‌توانیم از عقل خود برای فهم قضایا استفاده درست بنماییم.

ارسطو مردی بود عاقل و منطقی. ولی نمی‌توانست با قوه علم طبیعت را ادراک کند و به مجهولات آن - مجهولات آن برای ما - پی‌ببرد و به همین جهت با کمک عقل نظریه‌ای ابراز کرد مبنی بر اینکه افراد بشر از لحاظ فطری و طبیعی با هم تفاوت دارند و بعضی از آنها برده به دنیا می‌آیند و برخی آزاد. بدین ترتیب، ارسطو بردگی بعضی از افراد را جزو قوانین طبیعت، یعنی جزو قوانین علمی، کرده که قابل تغییر نیست و لذا طبق نظریه ارسطو بردگان تا پایان جهان می‌باید برده بمانند.

به عقیده لایب نیتز، عقل بدون علم از لحاظ ادراک حقیقت زیاد مفید واقع نمی‌شود. برای اینکه عقل بدون علم محسوسات را با مدرکات عقلی اشتباه می‌نماید و مثال ساده برای ثبوت این موضوع، مسئله حرکت زمین به دور خورشید است.

قدما عقیده داشتند که زمین ثابت است و آفتاب به دور زمین

می‌گردد و این عقیده متکی به عقل آنها بود که آن هم به محسوسات و مشهودات اتکاء داشت، در صورتی که گاليله نشان داد که عقل قدما اشتباه می‌کرد و زمین به دور خورشید می‌گردد، نه خورشید به دور زمین.

پیروان لایب نیتز از این نظریه که نظریه‌ای فلسفی بود، این طور برای زندگی نوع بشر نتیجه می‌گرفتند: بدبختی نوع بشر ناشی از جهل اوست و فقط مردم جاهل نیستند، بلکه افراد طبقه حاکمه هم که بر مردم حکومت می‌نمایند، نادان می‌باشند. چون اگر آنها نادان نبودند، مردم را در فشار قرار نمی‌دادند و تمام مزایا را مخصوص خود نمی‌نمودند. و راه رستگاری انسان عبارت است از علم ادراک طبیعت و کمک گرفتن از عقل برای استفاده از آن علوم جهت بهبود زندگی. ولی آگاه باشید که اگر شخصی را که مدتی طولانی در تاریکی زیسته یکمرتبه از سیاه چال بیرون بیاورند و مقابل نور آفتاب قرار دهند، چشم‌های او، که تحمل روشنایی خورشید را ندارد، کور خواهد شد. نوع بشر هم هزار سال است که در ظلمات به سر می‌برد و اگر یکمرتبه انوار علم و عقل بر او بتابد، چون قدرت تحمل آن روشنایی را ندارد، نابینا خواهد گردید، یعنی سررشته زندگی طوری از دستش به در می‌رود که ممکن است نابود گردد.

پس برای آشنا کردن مردم به عقل و علم، باید مراحل تدریجی را پیمود و کسانی باید عهده‌دار تربیت و ارشاد خلق شوند که عمر خود را وقف این کار کنند.

برای چه کسانی که می‌باید مرشد مردم شوند، لازم است که عمر خود را وقف این کار نمایند؟

جوابش این است که در هر دوره افرادی وجود دارند که مطیع و باهوش هستند و می‌دانند که نفع آنها و طبقه‌ای که حامی آنها می‌باشند، در این است که مردم نادان باقی بمانند و نتوانند هرگز از عقل و علم برای رستگاری خود استفاده نمایند.

این طبقه همین که دیدند یک یا چند نفر در صدد هستند که مردم را تربیت کنند و علم آنها را توسعه دهند و علقشان را تقویت نمایند، در صدد نابودی مرشدین بر می‌آیند.

به همین جهت شخص یا اشخاصی که در مراحل بدوی می‌خواهند مردم را تربیت نمایند، باید مجاهد باشند و از تمتع از زندگی عادی چشم‌پوشند و خود را برای تحمل محرومیت آماده کنند. چون محال است آنهایی که هوش و اطلاع دارند و جزو طبقه‌ای هستند که مزایای بزرگ برخوردار می‌باشند، در صدد بر نیایند به وسایل گوناگون صدای مریبان جامعه را خاموش کنند. لذا، سرنوشت هرکس که بخواهد به وسیلهٔ عقل و علم جامعه را تربیت نماید، سرنوشت یک شهید است.

ولی در مراحل بعد که جامعه قدری تربیت شد و علم وی وسعت گرفت و عقلش قوی گردید، وظیفهٔ مریبان و مرشدان جامعه آسان‌تر می‌شود.

در جامعه‌ای که علم و عقل وجود داشته باشد، اختلاف به وجود نمی‌آید، زیرا عقل و علم با عقل و علم پیکار نمی‌کند و هرگونه اختلاف منافع طبقات به وسیلهٔ عقل و علم رفع می‌گردد.

کارل مارکس در زادگاه خود با کمک لودویک فن وستفالن آثار ادبی بسیار خوانده بود و ضمن خواندن آثار ادبی با نظریهٔ یک عده از

فلاسفه قدیم آشنا گردید. ولی بحث هایی که در برلن می شد، در نظر محصل جوان تازگی داشت و هرچه در برلن می خواند و می شنید، نظریه ای را که در زادگاه خود پیدا کرده بود، تقویت می نمود.

در همان موقع یک فیلسوف فرانسوی به اسم «لامتری» کتابی نوشت به اسم «ماشین انسان» و در آن گفت که فرق بین انسان و حیوان و گیاه این است که انسان با قوه علم و عقل می تواند به مکانیسم ساختمان بدن خود پی ببرد، ولی جانوران دیگر و گیاهان این توانایی را ندارند.

به قول او، چون انسان با کمک علم و عقل می تواند بفهمد چگونه ساخته شده و چه علل و قوانین بر مزاج او حکومت می نماید، قادر است بفهمد چه موقع و برای چه می میرد.

مرگ در زندگی انسان یک واقعه تعبدی نیست و ما از این جهت می میریم که هنوز علم و عقل ما به درجه ای از کمال نرسیده که بتوانیم به تمام قوانینی که بر ماشین بدن حکمفرمایی می نماید، آگاه شویم. و روزی که از این قوانین آگاهی یافتیم، می توانیم که مرگ را از بین ببریم و همان طور که پیراهن را تجدید می کنیم، کالبد فرسوده خود را تجدید نماییم یا در همان کالبد جوهری از حیات وارد کنیم که عمرمان تجدید شود.

این مرد، در آن کتاب گفت که جسم ما از ماده است و جز ماده چیزی بر جسم ما حکومت نمی کند و آنچه به اسم روح می خوانیم، کیفیتی خاص از ماده می باشد که هنوز به قوانین آن پی نبرده ایم.

لامتری از کتاب خود این نتیجه فلسفی را گرفت که ما حاکم مطلق بر مقدرات خود هستیم و هیچ کس جز ما در زندگی ما دخالت ندارد

و دخالت‌های عوامل دیگر در زندگی ما، فقط از جهل نوع بشر سرچشمه می‌گیرد.

موضوع سقوط سنگ و مسئله جبر و اختیار در زندگی انسان

«اسپینوزا» فیلسوف هلندی که در سال ۱۶۲۳ میلادی متولد شد و در سال ۱۶۷۷ میلادی زندگی را بدرود گفت، می‌گوید اگر یک سنگ که سقوط می‌نماید شعور می‌داشت و می‌توانست فکر کند، می‌اندیشید که به میل خود سقوط می‌نماید و هیچ اراده‌ای جز اراده و مشیت خود او در سقوطش اثر ندارد. زیرا او نمی‌تواند بفهمد چه نیرویی او را به حرکت در می‌آورد و کدام نیرو او را وامی‌دارد که به سوی مقصدی خاص سقوط نماید.

ما هم چون جاهل هستیم و نمی‌دانیم که در زندگی مطیع چه نیرو می‌باشیم، خود را غیر از سنگ می‌دانیم و تصور می‌نماییم که سنگ در حال سقوط آزادی و اراده ندارد، ولی ما دارای اراده و آزادی هستیم.

اسپینوزا، که می‌دانیم که معتقد به وحدت وجود است، یعنی خدا و جهان را یکی می‌داند، انسان را در زندگی فاقد هر نوع اختیار می‌داند، یعنی جبری مطلق است و می‌گوید که هرچه بر انسان وارد می‌آید، جزو سرنوشت او، یعنی ناشی از اراده‌ی خداوند می‌باشد.

این عقیده یک اشکال به وجود می‌آورد و آن نفی تعلیم و تربیت و محکوم کردن هر نوع اقدام برای بهبود وضع زندگی بشر است.

کارل مارکس فکر کرد که هرگاه مردم معتقد شوند که نوع بشر در زندگی هیچ نوع اختیار ندارد و تمام اعمال او پیش‌بینی شده، بنابراین، لزومی ندارد که مبادرت به تعلیم و تربیت کنند و اقدامی برای بهبود وضع زندگی انسان نمایند.

از کجا معلوم که خود اسپینوزا، که این حرف را می‌زند، جاهل نباشد و علم هم دارای سرحدی مخصوص نیست که بگویند که وقتی دانش بشر به آن سرحد رسید، به کمال مطلق رسیده و از آن حدود تجاوز نخواهد نمود.

اسپینوزا در عهد خود مردی بود برجسته و نظریه‌ای جالب توجه ابراز کرد. ولی یکصد سال بعد، بر اثر پیشرفت علم، ممکن است آن مرد نادان به شمار بیاید.

اسپینوزا می‌گوید آنچه باید برای بشر پیش بیاید، در سرنوشت او نوشته شده. برای اینکه انسان جزو این جهان است و جهان همان خداست و بین خدا و جهان جدایی وجود ندارد. لاجرم، هرچه در این جهان هست، از جمله انسان، همانا خدا می‌باشد و خدا که دانا و توانای مطلق است، همه چیز را برای همه وقت پیش‌بینی نموده و رأی او تغییر نمی‌کند. چون تغییر رأی و فسخ عزیمت ناشی از تردید

است و تردید ناشی از نادانی می‌باشد. ما افراد بشر چون نادان هستیم یا بوالهوس می‌باشیم - که آن هم ناشی از نادانی است - کاری را که دیروز تصمیم به انجام آن گرفته بودیم، امروز فسخ می‌کنیم. ولی خداوند که دانای مطلق است، فسخ عزیمت نمی‌کند. زیرا وی تمام وقایع و نتایج آن را برای همیشه پیش بینی کرده و وسعت نظر و مآل‌اندیشی او ابدی است.

با توجه به اینکه خداوند همه چیز را برای همیشه پیش بینی کرده، کوچک‌ترین تغییر در عزم و اراده او حاصل نمی‌شود. زیرا هر تغییر ناشی از تردید یا برای بهتر شدن است و خدا، که دانا و توانای مطلق می‌باشد، دچار تردید نمی‌گردد و احتیاج ندارد که تبدیل به احسن شود. پس چرا نوع بشر که در آغاز غارنشین بود و با وحشیگری می‌زیست، امروز شهرنشین شده و از وسایلی استفاده می‌کند که در آغاز زندگی آدمیان وجود نداشت.

آیا خداوند می‌خواست که انسان غارنشین باشد یا شهرنشین و کدام یک از این دو جزو سرنوشت غیرقابل تغییر بشر است؟ کارل مارکس جوان می‌اندیشید با توجه به اینکه رأی خداوند تغییرپذیر نیست، انسان نمی‌باید قرین تحول شود و ترقی کند، بلکه می‌باید از آغاز غارنشین یا شهرنشین به وجود بیاید و تا پایان زندگی بشر به همان منوال باشد.

پس آنهایی که می‌گویند که سرنوشت بشر جزو مشیت خداوند می‌باشد، نتوانسته‌اند به اراده خداوند پی ببرند.

اگر انسان سرنوشتی داشته باشد، همان بهبود زندگی اوست. زیرا تجربه‌های چند هزار ساله نشان می‌دهد که انسان، بریک حال

نمی ماند و پیشرفت می کند و هر قدر فهم و ادراکش بیشتر می شود، می تواند زندگی خود را بهتر کند.

روزی که انسان غارنشین بود، تعلیم و تربیت اجتماعی مفهوم نداشت و امروز - در زمان کارل مارکس - مدارس و دانشگاه های بزرگ وجود دارد که مردم، به ویژه نسل جوان، در آن تحت تعلیم و تربیت قرار می گیرند.

پس خداوند نمی خواهد که انسان نادان و غارنشین باشد. چون اگر مشیت خداوند جهل و غارنشینی بشر بود، انسان به این پایه از تمدن نمی رسید.

از این گذشته، اگر سرنوشت انسان تغییرپذیر نمی بود، چرا تعلیم و تربیت مؤثر واقع می شود و حتی فرزندان روستایی وقتی که به مدرسه می روند و تحصیل می کنند و علم فرامی گیرند، بعد از خروج مدرسه افراد دیگری می شوند؟

کارل مارکس ضمن مطالعاتی که می کرد، کتاب های «ولتر» را هم می خواند و تحت تأثیر کتاب های او، حاکی از این که بشر قابل اصلاح است، قرار می گرفت.

هیچ یک از نویسندگان قرن هیجدهم میلادی به اندازه ولتر از لحاظ ایجاد تحول اجتماعی و سیاسی مؤثر نبودند. ولتر با کتاب های خود تیشه بر ریشه خرافاتی زد که مدت هزارها سال بر زندگی بشر حکومت می نمود. می گویند که ولتر یک دین به وجود آورد، اما کتاب آن را روسو نوشت. منظور این است که قوانین دین ولتر به وسیله روسو تدوین گردید.

اساس دین ولتر که روسو قوانین آن را تدوین کرد، این می باشد که

انسان بذاته نیکو است و لیاقت دارد که خوب زندگی کند و بین افراد بشر از لحاظ اصل تفاوت موجود نیست و فقر و فاقه ناشی از سیستم غلط زندگی و اجتماعی می‌باشد. روسو برای نظریه ولتر قانون وضع کرد و گفت که به وسیله تعلیم و تربیت و ایجاد یک سیستم اجتماعی درست، می‌توان نوع بشر را سعادت‌مند کرد.

خلاصه، کارل مارکس هنگام تحصیل در دانشگاه برلن نظریه هیچ یک از فلاسفه را نپذیرفت و هر یک از آن نظریه‌ها را از لحاظ تأمین سعادت نوع بشر مردود می‌دید.

فقط به هگل و نظریه فلسفی او ارادت می‌ورزید و این ارادت از دو چیز ناشی می‌شد: اول اینکه سیستم فلسفی هگل طوری بود که هرکس طبق استنباط خود می‌توانست چیزی از آن بفهمد. کما اینکه خود هگل به وسیله سیستم فلسفی خود مبداء و توحید را ثابت کرد و دسته دیگر با استفاده از همان سیستم زیر همه چیز زدند و نهیلیست شدند.

دوم اینکه در سیستم فلسفی هگل این اصل وجود داشت که هرچه عقلایی می‌باشد، حقیقی است و هر حقیقت معقول است. ما اگر بخواهیم در اینجا وارد بحث در خصوص عقلایی و حقیقت شویم، ناچار خواهیم شدیم که شرح حال کارل مارکس را کنار بگذاریم و به قدر یک کتاب در خصوص این دو بحث نماییم. با اینکه تقریباً یک قرن و نیم از مرگ هگل می‌گذرد، هنوز بحث مربوط به عقلایی و حقیقت تمام نشده است. زیرا جدل تمام شدنی نیست و فلاسفه جدلی قدیم هرگز نمی‌توانستند توافق نظر حاصل نمایند.

صورت ظاهر این فرمول کلی خیلی ساده است و هرکس، ولو کوچکترین اطلاع از فلسفه نداشته باشد، آن را می‌فهمد. چون می‌گوید هرچه را عقل قبول کرد، باید آن را حقیقت دانست و هر حقیقت را عقل قبول می‌کند. ولی ضمن بحث و جدل، این فرمول ساده پیچیده می‌شود. زیرا مخالفین این نظریه، که بالاخص روحانیون مسیحی هستند، می‌گویند باید فهمید که عقل چیست و ما چه را عقلایی می‌خوانیم و نیز باید دانست حقیقت چیست و ما چه چیز را موسوم به حقیقت می‌کنیم.

این ایراد بدون اساس نیست. زیرا اتفاق افتاده که ما با عقل خود به حقیقتی پی برده‌ایم که بعد معلوم شده عقل ما اشتباه کرده و لذا آنچه تصور می‌کردیم حقیقت می‌باشد، همانا مجاز بود.

عقل ما حکم می‌کرد که زمین مسطح است و آسمان مدور نیز حکم می‌نمود که زمین ثابت است و خورشید متحرک و دور زمین می‌گردد. ولی بعد معلوم شد که اینطور نیست. حقیقت آن است که جنبه مطلق و جاوید داشته باشد، نه اینکه امروز به صورت حقیقت جلوه کند و فردا معلوم شود که مجاز بوده است.

ولی کارل مارکس در دوره‌ای که در دانشگاه برلن تحصیل می‌کرد، مجذوب این فرمول شد. و در دوره رشد و کمال دریافت کسانی که ایراد می‌گیرند و می‌گویند که باید فهمید که عقل و حقیقت چیست، حرفی نادرست نمی‌زنند و به همین جهت در نظریه دیالکتیک خود - و آن نظر به بعد از اینکه کارل مارکس به مرحله کمال رسید، ابراز شد - قائل گردید که در آن فلسفه یک حقیقت مطلق وجود ندارد.

انگلس می‌گوید: «دیالکتیک فلسفه‌ایست که هرگونه نظریه مربوط

به وجود یک حقیقت مطلق را از بین می‌برد و به طریق اولی هرگونه شرایط زندگی بشری را که وابسته به آن حقیقت باشد، محکوم به بطلان می‌نماید. در قبال فلسفه دیالکتیک هیچ چیز دارای جنبه حقیقی و مطلق و قطعی و مقدس نمی‌باشد.»

با این نظریه، کارل مارکس در نظریه طرفداران هگل تردید کرده است، یعنی می‌خواهد بگوید که آنچه عقلایی است، ممکن است حقیقت نباشد یا حقیقتی است موقتی، مطابق احتیاج یا مدروز، که در آن صورت نمی‌توان آن را حقیقت نامید.

هنگامی که کارل مارکس در دانشگاه برلن تحصیل می‌کرد، پادشاه آلمان - پادشاه پروس - زندگی را بدرود گفت و پسرش به جای او به تخت سلطنت نشست.

قبل از اینکه پادشاه جدید به تخت سلطنت بنشیند، وعده می‌داد که قانون اساسی را عوض خواهد کرد و یک قانون اساسی جدید به کشور خواهد داد که ضامن دموکراسی باشد و مطبوعات آلمان را آزاد خواهد نمود. ولی پس از اینکه بر تخت نشست، وعده‌های خود را فراموش کرد.

پادشاه جدید آلمان، که در سال ۱۸۴۰ میلادی بر تخت سلطنت نشسته بود، بعد از اینکه زمام امور را به دست گرفت، برای مطبوعات یک سانسور شدید را وضع نمود و محافل آزادیخواهان را که پنهانی تشکیل می‌شدند، منحل کرد و وعده‌ای از آنها را به زندان انداخت. کارل مارکس ضمن تحصیل در دانشگاه برلن، مقالاتی در جراید و مجلات آلمانی می‌نوشت.

موضوع مقالات کارل مارکس که با احتیاط نوشته می‌شد تا گرفتار

سانسور نشود، مربوط بود به دموکراسی و مذمت رژیم استبدادی حکومت روسیه. چون در نیمهٔ اول قرن نوزدهم میلادی، تمام آزادی خواهان اروپا خصم حکومت استبدادی روسیه بودند و بندرت اتفاق می‌افتاد که مقاله یا کتابی راجع به یک مسئلهٔ ایده‌نولوژی سیاسی منتشر گردد و مذهب رژیم استبدادی روسیه در آن به میان نیاید.

موضوع اصلی مقالات کارل مارکس در آن موقع، این بود که مصلحین کوشیده‌اند که نوع بشر را به وسیلهٔ تربیت و اخلاق اصلاح نمایند و روح او را تصفیه کنند. در صورتی که مقدم بر تصفیهٔ روح، می‌باید در فکر و جسم بشر بود و اول وسایل زندگی مادی او را فراهم کرد، وگرنه نوع بشر فرصت و حوصله‌ای به دست نمی‌آورد که بتواند روح خود را اصلاح نماید.

اصلاح زندگی مادی بشر هم باید اساسی باشد و با اقدامات موقتی و زودگذر نمی‌توان زندگی مادی بشر را اصلاح نمود و اولین شرط اصلاح زندگی مادی بشر این است که تمام افراد به اندازهٔ متساوی از مواهب طبیعت استفاده کنند.

تا وقتی که مقالات کارل مارکس جنبهٔ کلی داشت، سانسور آلمان ایراد نمی‌گرفت و مقالات آن مرد منتشر می‌گردید. ولی بعد از اینکه محصل جوان دانشگاه برلن وارد در جزئیات شد و خواست بگوید که نحوهٔ اجرای برنامهٔ او برای اصلاح زندگی مادی نوع بشر چیست، سانسور آلمان در شهر برلن مانع از انتشار مقالات وی گردید. بعد، از طرف پلیس آلمان راجع به کارل مارکس از دانشگاه برلن تحقیق شد تا بدانند که چگونه است.

کارل مارکس در دانشگاه خوب تحصیل می‌کرد و تمام استادان از

اخلاق و رفتارش راضی بودند و طوری او را معرفی کردند که سوءظن پلیس گرچه به کلی از بین نرفت، ولی تخفیف یافت.

عضویت کارل مارکس در باشگاه دیپلمه‌ها

در دانشگاه برلن استادی بود موسوم به «ادوارد گانز» که از مریدهای صمیمی هگل به شمار می‌آمد و او بود که کارل مارکس را تشویق به خواندن کتب هگل کرد.

قبل از اینکه کارل مارکس با استاد مزبور آشنا شود، اسم هگل را زیاد شنیده، از بعضی از نظریه‌های آن مرد نیز اطلاع حاصل کرده، اما آثار هگل را به طور دقیق نخوانده بود.

بعد از آشنایی با ادوارد گانز، وقتی آن شخص توصیه کرد که کارل مارکس آثار هگل را بخواند، محصل جوان کتاب‌های هگل را فراهم کرد و به طرف خانه رفت.

کارل مارکس در دانشکده حقوق دانشگاه برلن تحصیل می‌نمود و در آن شب بعد از اینکه کتاب‌های هگل را به خانه برد، خواندن

کتاب‌های حقوقی را ترک نمود و در عوض به خواندن یکی از کتاب‌های هگل پرداخت.

وقتی روز دمید، هنوز کارل مارکس مشغول خواندن آن کتاب بود و بدون اینکه بخوابد و به دانشکده برود، به خواندن ادامه داد و تا غروب مشغول خواندن کتاب هگل بود.

ادوارد گانز به تصور اینکه کارل مارکس مریض شده و لذا به دانشگاه نیامده، روز بعد، قبل از اینکه به دانشگاه برود، به منزل کارل مارکس رفت و دید که آن جوان روی تخت‌خواب دراز کشیده و چندین کتاب هگل را کنار خود نهاده و به خواب فرورفته است.

استاد دانشگاه آهسته جوان محصل را از خواب بیدار کرد و از او پرسید مگر قصد ندارد که به دانشگاه بیاید و سؤال نمود چرا روز گذشته نیامده بود.

کارل مارکس اشاره به کتاب‌ها کرد و گفت من پریشب و دیروز دیشب مشغول خواندن این کتاب‌ها بودم و به همین جهت نتوانستم امروز به دانشگاه بیایم.

ادوارد گانز گفت: من به شما توصیه کردم که کتاب‌های هگل را بخوانید. ولی نه اینکه دانشکده را بگذارید و در عوض به خواندن این کتاب‌ها مشغول شوید.

کارل مارکس که میل نداشت از منزل خارج شود و به دانشگاه برود، به اصرار ادوارد گانز مجبور گردید لباس بپوشد و راه دانشگاه را در پیش بگیرد.

از آن روز به بعد، هر شب تا صبح محصل جوان کتاب‌های هگل را می‌خواند و بعد از سه هفته به ادوارد گانز گفت که من معتقد شده‌ام که

هگل درست می‌گوید و از آن پس به «باشگاه دیپلمه‌ها» ملحق شد و عضویت آن باشگاه را پذیرفت.

در آن موقع، در برلن دانشگاهی بود به اسم «کلوپ دیپلمه‌ها»، یعنی کلوپ کسانی که از تحصیل فارغ شده‌اند.

اعضای باشگاه مزبور جزو کسانی بودند که از لحاظ مرام متجدد به شمار می‌آمدند و طبق معمول بسیاری از مجامع سیاسی آلمان جلسات باشگاه را در یک آبجو فروشی تشکیل می‌دادند.

آبجوفروشی در بسیاری از شهرهای آلمان دکان‌های وسیع می‌باشد که بعضی از آنها دارای چندین تالار است و مردم در تالارهای مزبور اجتماع می‌کنند و آبجو می‌نوشند و غذا می‌خورند.

پاتوق بعضی از اصناف هم دکان‌های آبجوفروشی است و برخی از احزاب و باشگاه‌های سیاسی که هنوز جای ثابت ندارند، جلسات خود را در آبجوفروشی تشکیل می‌دهند.

در کشور فرانسه هم کافه‌ها پاتوق طبقات مختلف می‌باشد. ولی آبجوفروشی‌های آلمان از این حیث برتر از کافه‌های فرانسوی هستند و کافه‌های کشور فرانسه قدمت و شعایر آبجوفروشی‌های آلمان را ندارند.

در نیمهٔ اول این قرن هم هیتلر و رفقای او جلسات حزبی خود را بدو در آبجو فروشی تشکیل می‌دادند و حزب آنها از آنجا قوت گرفت.

سکنهٔ برلن به باشگاه دیپلمه‌ها می‌گفتند «باشگاه کولی‌ها». زیرا اعضای باشگاه مزبور نه فقط دارای افکاری بودند که به نظر مردم عجیب می‌آمد، بلکه از جهت ظاهر هم لابلالی جلوه می‌نمودند.

کارل مارکس در باشگاه دیپلمه‌ها به زودی با عده‌ای از اعضای برجسته آن باشگاه دوست صمیمی شد، و از جمله باید نام دو نفر از آنها را به اسم برادران «بوئر» برد. زیرا این دو نفر به دوستی با کارل مارکس ادامه دادند.

بعد از اینکه کارل مارکس عضو باشگاه دیپلمه‌ها شد، تحصیل حقوق را ترک کرد و با عده‌ای از نویسندگان و شعرا گرم گرفت و وارد محافل ادبی گردید و نوشتن مقالات مربوط به لزوم اصلاح را ادامه داد.

در آن موقع، تمام کسانی که چون کارل مارکس در آلمان مرید هگل بودند، سبک انشاء مخصوص داشتند و سبک مزبور را می‌توان این طور تعریف کرد که نمی‌توانستند مطالب را ساده بنویسند.

اگر می‌خواستند بنویسند که «من فردا به مسافرت خواهم رفت»، جمله‌ای این چنین تحریر می‌کردند: «من فردا مبادرت به عملی خواهم کرد که لازمه‌اش انتقال از یک موضع به موضع دیگر است و گاهی ممکن است از یک موضع به موضع نزدیک منتقل شد و گاهی به یک موضع دور و من فردا به موضع دور منتقل خواهم گردید.»

مریدان هگل در آلمان متوجه نبودند که بیان هر قدر ساده‌تر و مختصرتر باشد، بهتر است و جمله‌های طولانی و پیچیده علاوه بر اینکه شنونده یا خواننده را خسته می‌کردند، فهم مطلب را مشکل می‌نماید.

آنها به کار بردن جمله‌های طولانی و پیچیده را حاکی از فضل می‌دانستند و کارل مارکس هم مثل سایر مریدان جوان هگل نویسندگی می‌کرد. اما نوشته‌های او از حیث معنی با نوشته جوانان

دیگر فرق داشت و نیروی استدلالش پیوسته باعث تحسین می شد. کارل مارکس وقتی به نیمه عمر رسید، دیگر آن طور نویسندگی نمی کرد و سعی می نمود که جملات را ساده تر بنویسد. مع هذا، آثار این سبک نویسندگی در کتاب سرمایه هست و به همین جهت خواندن این کتاب را برای بعضی از اشخاص دشوار می کند.

پدر کارل مارکس بعد از اینکه متوجه گردید پسرش که در دانشکده حقوق دانشگاه برلن تحصیل می کرد از تحصیل در آن دانشکده صرف نظر کرد و اوقات خود را صرف مطالعه کتب فلاسفه می نماید و در روزنامه ها و مجلات نویسندگی می کند، نامه ای برای کارل مارکس نوشت و در آن گفت: فرزند، این کار که تو پیش گرفته ای، برایت سود نخواهد داشت. زیرا هیچ کس نمی تواند از راه فلسفه و نوشتن مقالات در جراید و مجلات نان بخورد و بهتر این است که تو دست از مطالعات و نویسندگی بکشی و به تحصیل حقوق ادامه بدهی که بتوانی بعد از خاتمه تحصیل وکیل مدافع عدلیه یا قاضی دادگستری یا کارمند دولت شوی.

کارل مارکس نامه های پدر را دریافت می کرد، ولی در جواب می نوشت که نمی تواند دست از مطالعات فلسفی و نویسندگی بر دارد و فلسفه او را طوری مشغول کرده که مجالی برای تحصیل فوق باقی نمانده. وانگهی، او فکر می کند که هرگاه در آینده مفید واقع گردد، از راه فلسفه است، نه از راه حقوق.

گفتیم که فلسفه هگل دارای دو جناح شده بود: یکی نهایی که مثل خود هگل موحد بودند و عقیده به مبداء داشتند؛ دیگر کسانی که همه چیز را انکار می نمودند و اینان جناح چپ طرفداران هگل را

تشکیل می دادند.

کارل مارکس جزو این دسته به شمار می آمد و چون خوب و محکم و نویسندگی می کرد، بین طرفداران افکار جدید هواخواه پیدا نمود.

دولت آلمان وقتی مشاهده کرد که اعضای جناح چپ فلسفه هگل، که منکر همه چیز بودند، خیلی غوغا می کنند، دست به یک تصفیۀ دامنه دار زد و تمام کسانی را که جزو اعضای جناح چپ فلسفه هگل بودند، از ادارات دولتی و از فرهنگ بیرون نمود و دو برادر بوئر، دوستان کارل مارکس که در فرهنگ کار می کردند، بیکار شدند.

آشنایی کارل مارکس با موسی هس

در آن موقع در شهر «کلن» یک ناشر یهودی بود که «موسی هس» نام داشت.

آن مرد که کتاب منتشر می کرد، سفری به فرانسه نمود و در آنجا عده ای از نویسندگان فرانسوی آشنا شد و با آنها مباحثه کرد و قائل گردید که نه انقلاب کبیر فرانسه توانست وضع زندگی بشر را اصلاح نماید و نه انقلاباتی چون آن موفق خواهند شد که وضع زندگی انسان را اصلاح کنند.

موسی هس بعد از مراجعت از فرانسه اندیشید که در زندگی اجتماعی نوع بشر می باید یک رفورم اساسی صورت بگیرد.
آن مرد یهودی از تیب روشنفکر یهودی آن عهد بود که گفتیم بعد

از زوال سلطنت ناپلئون در منطقهٔ رنانی به وضع سابق برگشتند و مجبور شدند که به محلهٔ کلیمی‌ها مراجعت نمایند.

موسی هس چاپخانه و دکان کتابفروشی خود را به محلهٔ یهودی‌ها منتقل نکرد، اما از وضع زندگی همکیشان خود رنج می‌برد. در ضمن، بر اثر مسافرت به فرانسه و مباحثه با نویسندگان فرانسوی چیزهایی شنیده بود که شوقش را برای کسب معرفت زیاد کرد.

وقتی موسی هس به آلمان مراجعت نمود، زمانی بود که کارل مارکس دست از تحصیل حقوق کشیده اوقات خود را صرف مطالعه کتب فلاسفه و نوشتن مقالات در مطبوعات می‌کرد.

موسی هس وقتی مقالات کارل مارکس را خواند، مانند کسی شد که در تمام عمر در جستجوی آب حیات باشد و بالاخره آن را پیدا کند. آن یهودی، مقالاتی را که کارل مارکس در جراید و مجلات آلمان منتشر می‌کرد، به اصطلاح می‌بلعید و تصور می‌نمود که آنچه کارل مارکس در آن مقالات می‌نویسد، برات رستگاری نوع بشر از تمام بدبختی‌ها و محرومیت‌ها می‌باشد.

کارل مارکس در آن مقالات مطالبی می‌گفت که بعدها مجموع آنها را بعد از حک و اصلاح و تغییر دادن جمله‌های ثقیل، در کتاب سرمایه و سپس به اتفاق انگلس در کتاب مانیفست حزب کمونیست منتشر کرد.

ماحصل مقالات مزبور این بود که بزرگترین علت بدبختی طبقهٔ پرولتاریا عبارت از تجارت و مالکیت و میراث است و اگر این سه لغو شود، طبقهٔ پرولتاریا به سعادت خواهد رسید.

طوری موسی هس مجذوب مقالات کارل مارکس شد که چاپخانه

و کتابفروشی خود را ترک کرد و برای دیدار آن نویسنده به راه افتاد. موسی هس تصور نمی‌کرد که کارل مارکس جوان باشد و فکر می‌نمود که وی یک نویسنده جا افتاده است.

بعد از اینکه کارل مارکس را دید و مشاهده نمود خیلی جوان است، یکه خورد. اما پس از اینکه با وی شروع به صحبت نمود، طوری مجذوب گردید که در مراجعت به شهر کلن با شغف و نشاط گفت بزرگترین فیلسوفی که در جهان به وجود آمده، کارل مارکس است و اگر می‌خواهد بدانید که کارل مارکس کیست، تمام فلاسفه دنیا را از ادوار یونان و روم قدیم گرفته تا امروز ترکیب کنید و عصاره آنها را بکشید و باز عصاره را تصفیه نمایید و آنچه باقی می‌ماند، کارل مارکس است و من یقین دارم روزی خواهد آمد که چشم‌های جهانیان به این فیلسوف بزرگ قرن نوزدهم دوخته خواهد شد.

موسی هس، ناشر یهودی، از این جهت مجذوب کارل مارکس شد که از او چیزهایی شنید که در مقالاتش نخوانده بود. زیرا کارل مارکس به مناسبت بیم از سانسور آلمان نمی‌توانست آنچه می‌خواست در مقالاتش بنویسد. موس هس بعد از مراجعت به رنانی، از عده‌ای از بازرگانان و صاحبان کارخانه‌های آن منطقه، که از حکومت آلمان دل خوش نداشتند، خواست که سرمایه انتشار یک روزنامه را برای انتقاد روش حکومت آلمان در رنانی فراهم نمایند و چاپخانه و کتابفروشی و خانه خود را وثیقه پرداخت آن سرمایه قرار داد.

موسی هس با این کار یک ریسک بزرگ کرد که از مال‌اندیشی یک کاسب یهودی بعید بود و از این جهت مبادرت به ریسک مزبور نمود که کارل مارکس مقالات خود را در آن روزنامه منتشر کند.

روزنامه به اسم «رای نیش تسای تونگ» دایر شد و موس هس از کارل مارکس دعوت نمود که به کلن بیاید. زیرا روزنامه در شهر مزبور منتشر می شود.

کارل مارکس این دعوت را پذیرفت و به کلن رفت و بعد از ده ماه که در آن روزنامه کارکرد، سر دبیر روزنامه شد.

روزنامه «رای نیش تسایتونگ» طوری قرین موفقیت شد که حتی موسی هس هم حیرت کرد. چون انتظار نداشت آن روزنامه آن چنان به موفقیت برسد. تیراژ روزنامه به طور مرتب بالا می رفت و در تمام منطقه رنانی - دو ساحل راست و چپ رودخانه رن - آن روزنامه را خریداری می کردند.

بقیه شرح حال کارل مارکس به اختصار

در سال ۱۸۴۳ میلادی روزنامه‌ای که کارل مارکس با سرمایه‌عده‌ای از سرمایه‌داران رنانی و کمک موسی هس منتشر می‌کرد، توقیف شد.

در همان سال، کارل مارکس با دوشیزه «جینی فن وستفالن» دختر همان مرد که گفتیم برای کارل مارکس قائل به ارزش بود، ازدواج کرد. جینی دختری بود زیبا و تحصیل کرده و از طبقه اشراف متوسط «هانریش هاینه» شاعر معروف که بعد با خانواده کارل مارکس دوست شد، زیبایی و نجات او را ستوده است.

با اینکه کارل مارکس بعد از مهاجرت به فرانسه - در همان سال که با جینی عروسی کرد - دچار عسرت شد و تنگدستی تا مدتی از عمر رفیق لاینفک او بود، زن جوان و زیبایش نسبت به او وفادار ماند و

کارل مارکس هم هرگز مبادرت به عملی نکرد که حاکی از بی‌وفایی نسبت به زن باشد.

کارل مارکس بذاته مردی بود عقیف و نسبت به همسر خود وفادار و تا آخر عمر از دو چیز نفرت داشت: یکی از لهو و لعب توأم با باده‌گساری و قمار و معشوقه‌بازی، و دیگر از تظاهر به اینکه خود را به جلوه درآورد و به رخ دیگران بکشد.

هنگامی که کارل مارکس وارد پاریس شد، دوره‌ای بود که یک عده از برجسته‌ترین و هنرمندترین نویسندگان فرانسوی و جهان در پاریس جمع شده بودند و همه آنها برای رستگاری نوع بشر نویسندگی می‌کردند.

بعضی، مثل «ویکتور هوگو» می‌کوشیدند به وسیله تصفیة اخلاق عمومی و تقویت نیکوکاری نوع بشر را رستگار کنند و برخی چون «باکونین» و «هرزن»، مردان انقلابی روسیه، سعی می‌کردند که به وسیله انقلاب نوع بشر را نایل به فلاح نمایند.

وقتی کارل مارکس وارد پاریس شد و خود را در آن محیط دید و آن همه نویسندگان و صاحب نظران برجسته را مشاهده نمود، با شگفت از خود پرسید چگونه ملت فرانسه که دست به انقلابی چون انقلاب کبیر زد و راه را برای آزادی و مساوات هموار نمود، گرفتار دیکتاتوری «هیئت مدیره» و آن گاه دیکتاتوری ناپلئون پناپارت شد و بعد از ناپلئون سلسله بوربون را، که تا مغز استخوانش فاسد شده بود، دوباره بر سر کار آورد؟

کارل مارکس در صدد بر آمد که علت این موضوع را بداند تا بفهمد ملتی که مبادرت به انقلاب می‌کند، برای اینکه گرفتار سرنوشت ملت

فرانسه نشود، از چه خبط‌ها باید بپرهیزد؟

این قسمت از مطالعات کارل مارکس از نظر اقتصادی و اجتماعی جزو نظریه‌های کلاسیک است و اگر بنای ما بر این نبود که شرح حال کارل مارکس را خیلی خلاصه کنیم، آن را از نظر خوانندگان می‌گذرانیدیم.

کارل مارکس در پاریس در روزنامه‌های آلمانی شروع به نویسندگی کرد و چون دولت پروس - دولت آلمان - را سخت مورد انتقاد قرار می‌داد، برحسب درخواست دولت پروس در سال ۱۸۴۵ میلادی او را از فرانسه اخراج کردند و کارل مارکس با خانواده خود به بلژیک رفت و در بروکسل سکونت اختیار نمود.

بعد، کارل مارکس درصدد برآمد که یک سازمان بزرگ و بین‌المللی برای بهبود وضع زندگی کارگران به وجود بیاورد و بعد از مراجعت به رنانی، در سال ۱۸۴۷ میلادی مانیفیست حزب کمونیست را به اتفاق انگلس نوشت.

در سال ۱۹۴۸ میلادی، کارل مارکس برای مرتبه دوم برحسب امر دولت آلمان از رنانی اخراج شد و به فرانسه رفت و چون دیگر محیط فرانسه برای فعالیت او مناسب نبود، - زیرا ناپلئون سوم روی کار می‌آمد - راه انگلستان را پیش گرفت و روز ۲۴ اوت سال ۱۸۴۹ میلادی وارد لندن شد.

کارل مارکس می‌خواست فقط چند هفته در لندن و انگلستان توقف نماید. ولی مدت سی و چهار سال در انگلستان سکونت نمود و در همان کشور در سال ۱۸۸۳ میلادی زندگی را بدرود گفت.

بزرگترین کاری که کارل مارکس در انگلستان کرد، این بود که

سازمانی برای سعی جهت بهبود و وضع زندگی کارگران به وجود آورد و اسم سازمان مزبور را «اولین انترناسیونال کارگران»، یعنی «اولین سازمان بین‌المللی کارگران»، نهاده‌اند و اساسنامه سازمان مزبور را هم خود کارل مارکس نوشت و اولین دوره اجلاسیه سازمان بین‌المللی کارگران در سال ۱۸۶۳ میلادی در انگلستان منعقد شد.

دومین کار بزرگ کارل مارکس در انگلستان این بود که کتاب سرمایه را نوشت و جلد اول آن را منتشر کرد.

در سال ۱۸۸۱ میلادی، جینی همسر با وفای مارکس که تمام محرومیت‌های او را تحمل کرده بود، زندگی را بدرود گفت. در زمستان سال بعد، یعنی سال ۱۸۸۲ میلادی کارل مارکس که همچنان در انگلستان می‌زیست، بیمار شد و طبیب معالج او را به شمال آفریقا فرستاد که از آفتاب گرم آنجا استفاده کند و معالجه شود.

کارل مارکس به الجزایر رفت و از قضا آن سال در فصل زمستان الجزایر مثل اروپا سرد بود و کارل مارکس از برودت آنجا گریخت و به جنوب فرانسه رفت و آن‌گاه راه پاریس را پیش گرفت و به دختر بزرگ خود، جینی، - هم اسم مادرش - که شوهر داشت، ملحق گردید.

مارکس سه روز نزد دخترش ماند و بعد عازم انگلستان شد و پس از دو هفته خبر مرگ ناگهانی آن دختر به او رسید.

این واقعه بعد از مرگ زوجه‌اش یک لطمه روحی شدید به او زد و طولی نکشید که کبدش درد گرفت و معلوم شد که غده‌ای در کبد او به وجود آمده و اطبا نتوانستند وی را معالجه کنند و کارل مارکس روز ۱۴ ماه مارس سال ۱۸۸۳ میلادی رخت از جهان بربست و جنازه او را در قبرستان «های‌گت» در انگلستان، کنار جنازه زوجه‌اش، دفن کردند.

هنگام تشییع جنازه، نمایندگان طبقات کارگر از چند کشور که به انگلستان آمده بودند، جنازه وی را تشییع کردند و خطابه بالای قبر را انگلس، مرید و دوست صمیمی کارل مارکس که در سنوات اول ورود مارکس به انگلستان متقبل هزینه او و خانواده اش گردید، قرائت کرد: «این شخص از آغاز عمر تا روزی که مُرد، یک منظور را در مد نظر داشت و آن اینکه وسیله رفاهیت طبقه پرولتاریا را فراهم کند. او اول کسی است که به طبقه پرولتاریا فهمانید چقدر با تیره روزی به سر می برد و اول کسی است که راه نجات را به این طبقه نشان داد.»

اکثر روزنامه های بزرگ راجع به مرگ کارل مارکس چیزی ننوشتند. اما روزنامه تایمز چاپ لندن یک مقاله راجع به کارل مارکس نوشت. ولی آن مقاله از طرف خبرنگار روزنامه تایمز در پاریس نوشته شد و آن خبرنگار چگونگی انعکاس خبر مرگ کارل مارکس را در فرانسه برای روزنامه تایمز نوشت.

وضع زندگی کارل مارکس در آخرین سال های عمر بهتر از گذشته شده بود. زیرا جراید و مجلات که مارکس در آنها نویسندگی می کرد، به او حق القلم می پرداختند و مبلغی هم بابت فروش کتاب سرمایه عایدش می گردید. مع هذا، زندگی خوبی نداشت و مبلغی مقروض بود که بعد از مرگش، انگلس قرض وی را پرداخت.

پایان

کتابخانہ کوچک

ISBN 978-600-5541-79-3



9 786005 541793

www.ngrbook.com

کتابخانہ کوچک سو سیالیسم